

هو

۱۲۱

موش و گربه

بهاءالدین محمد عاملی شیخ بهائی

بکوشش: محمد بیدآباد

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على أشرف المرسلين

و آله الطيبين الطاهرين و بعد:

چنين گوید محمد المشتھر بيهاء الدين

آورده اند که موش پرهوشی سفید در گوشه بی قرار گرفته و از گوشه بی توشه تمتع کرده؛ ناگاه گربه بی در کلبه بی او درآمد، موش را دست و پا بهم برآمد و در زیر چشم نگاهی میکرد و از سوز سینه آهی میکشید. گربه برآشفته و گفت ای دزد نابکار از برای چه آه کشیدی و از من چه دیدی که سلام نکردی؟ موش در جواب گفت:

ای شهريار عالمقدار طرفه سؤالی کردی که از جواب شما عاجزم زیرا که هرگز کسی شنیده و دیده باشد که در حالت نزول ملک الموت کسی بر او سلام کرده باشد! از این جواب، گربه بسیار آزرده خاطر شد و گفت:

ای نابکار کجا از من ستمی بتو رسیده و کجا از من بتو آزاری واقع شده که از این قبیل سخنان جواب میگوئی؟ مرا بخاطر رسید که چون سلام آثار سلامتی است و سلام کردن در کتابها نوشته شده سنت است و جواب سلام واجب، پس اگر تو سلام کنی امر سنتی بجا آورده باشی و مرا متعهد امر واجبی کرده بی، زیرا که دیگر کسی در میان ما و تو نیست که جواب سلام گوید تا که فرض کفایه بجا آید پس ای موش صرفه تو را میشد.

دیگر آنکه سبقت در سلام ثواب عظیم دارد و خواستم که ثواب جهت تو حاصل شود:

نقلی وارد شده که در ایام حضرت نبوی شخصی در جائی پنهان شده بود که شاید در سلام بر آن حضرت سبقت گیرد مقارن اینحال جبرئیل آمد و آن حضرت را خبر داد و گفت:

حق تعالی میفرماید که فلان شخص در فلان موضع پنهان است تا در سلام بر تو سبقت گیرد و ما نخواستیم که مدعای آن شخص حاصل شود، شما باید بر آن شخص در سلام سبقت کنی.

پس در این باب مرا نفعی نمیشد و ضرری هم واقع نمیشود.

موش در جواب گفت:

این معنی بر شما ظاهرست که تکلیف بقدر استطاعت است و زیاده بر آن مالایطاق خواهد بود.

گربه گفت:

بلی راست میگوئی.

باز موش از سر مکر و حيله گفت:

ای بزرگوار بنمک دیرینه قسم که بسیار حرفها را به خاطر میرسد اما جرأت بیان آنرا ندارم چرا که در این وقت که نظرم بر جمال مردانه شما افتاد قطع قوای جمیع اعضای من شد، چنانکه بینائی چشم و شنوائی گوش و گویائی زبان و قدرت رفتار بکلی از من قطع شد، پس هرگاه استطاعت برگفتن و شنیدن نباشد و شما امر کنید البته مالایطاق خواهد بود.

پس گربه گفت:

ای موش! بدلیل آیه: انما المؤمنون اخوه، خواستم از راه برادری با تو سلوک مسلوک دارم.

موش گفت:

مکرر عرض کردم که شوکت و عظمت بزرگان باعث ترس و هول زیردستانست چون شهريار سؤال نماید و بنده

متوهم، چگونه میتوانم جواب بگویم؟

گربه گفت:

دغدغه بخاطر راه مده و آنچه بخاطرت میرسد بگو!.

موش گفت:

ای خداوند! آیه انما المؤمنون اخوه صحیح است اما کسی آیه انما المؤمنون اخوه جبراً و قهراً نشنیده، برادری بر دو قسم است، یکی برادری حقیقی و یکی برادری طریقی، هرگاه مرا یارائی و توانائی آن نباشد که با احدی از خود قوی‌تر برابری کنم و برادری نمایم، چگونه قبول برادری کنم؟ پس آنگاه تکلیف چنین لازم می‌آید که مثلاً شاهبازی بگنجشکی گوید:

بیا با من پروازکن و یا شیری بروباهی تکلیف کند که بیا تا با هم جدال کنیم، یقین که اینها تمام خبرست که گفته میشود و لکن امکان عقلی ندارد. اگر شهریار مرا معذور میدارد و مرخص می‌فرماید که ببنده خانه رفته باشم زهی کرم و منتهای احسان می‌باشد که درباره‌ی ضعیفان بجا آورده باشد، چرا که مرا چند فرزند خرده می‌باشند که همگی چشم در راه و در انتظارند که ایشان را ملاقات نموده و سرکشی نمایم و باز بملازمت مشرف شوم. گربه در جواب گفت:

ای موش! طریقه‌ی برادری چنین نمی‌باشد که من وارد تو شده باشم تو مرا تکلیف نمائی و بخانه‌ی خود نبری و بروی و دیگر از خانه بیرون نیائی و دراندرون با من گفتگو نمائی، اکنون بیا تا من تو را بخانه‌ی خود برم ضیافت نمایم!

موش مضطرب شد، چرا که میدانست اگر اقرار کند جان بیرون نخواهد برد یارای گفتنش نماند، تا آخر گفت: ای شهریار! سبب تکلیف نکردن بنده این بود که ترکیب مبارک شما قویست و درگاه خانه‌ی من بسیار تنگست، پس شما را آمدن در خانه‌ی ما مشکل است و آزار بوجود شما میرسد بنابراین دو کلمه عرض گستاخی شده. موش دیگر باره با خود گفت که هرگاه در اینوقت تزویری و حیل‌ی ساختی از چنگ این ظالم خلاص شدی و گرنه خلاصی دیگر ممکن نخواهد بود. پس آنگاه موش سر بر آورد و با گربه گفت:

ای مخدوم! مرا کی گمان بود که با خدام و فقیران و زبردستان اینقدر لطف و شفقت خواهد بود، الحال که دانستم لطف شهریار نسبت بزبردستان تا چه حدست در اینوقت که امر عالم باشد، بروم فرشی و نقلی و دو خوانچه‌ی حاضری بجهت سرکار شهریار بیاورم که رفع خجالت و روسیاهی شود.

شعر

جان شیرین که نثار قدم یار نباشد بفکنم دور که آن بر تن من بار نباشد

گربه چون خبر از ناپاکی و حرامزادگی موش داشت و میدانست که موش در خلاصی خود سعی مینماید و اراده‌ی گربه آن بود که موش را بدست بیاورد، پس گفت:

ای موش! من دوستی و مهربانی تو را دانستم، لزوم بزحمت و حاجت نقل و فروش نیست، اگر تو راست می‌گوئی این دم صحبت غنیمت است، بیا تا با هم صحبت بداریم و از غم زمانه آسوده باشیم. موش گفت:

ای شهریار! قبل از این عرض کردم که فرزندان من منتظرند، من بخانه روم و ایشان را ملاقات نموده باز بخدمت مشرف گردم و شرط کنم که فردای قیامت تو را شفاعت کنم. گربه گفت:

ای حرامزاده! تو را این مرتبه از کجا حاصل شده است که مرا شفاعت کنی موش گفت:
ای گربه! در گلستان شیخ سعدی نوشته است:

شعر

شـنیدم کـه در روز امید و بیم بدان را بنیکان ببخشد کریم
گربه گفت:

ای حرامزاده نابکار! بدی من و خوبی تو از کجا معلوم است؟
موش گفت:

ای شهریار! نیکی من آنست که مظلوم و بدی شما آنست که ظالمی!
گربه گفت: ای بیخبر نادان! از احوال و هول قیامت خبر نداری، اگر خواهی از برای تو بیان کنم!
موش گفت:
بیان فرماید:
گربه گفت:

در کتب معتبره خوانده‌ام که فردای قیامت چون اسرافیل صور بدمد و اعیان اموات از جن و انس زنده شوند و در آسمانها گشوده شود و ستاره‌ها بحکم مفاد اذا السماء انفطرت و اذا النجوم انکدرت زیر و زیر شوند و زمین و آنچه در آنست هموارگردند و از ملائکه و جن و انس صفها بسته شود و بامر الهی محرابی از نور مهیا گردد، ملائکه‌ی هفت آسمان و زمین در آن محراب بنماز مشغول شوند و خلقان سرها برهنه در آن آفتاب قیامت ایستاده باشند و هرکس را بقدر استطاعت آفتاب بر او اثر میکند و بعضی عرق تا کعب و بعضی تا قبه پا و بعضی تا ساق و همچنین تا کمر و گردن و هرکس محبت خدا در دل داشته باشد آفتاب بر او اثر نکند و لکن وحشت و ترس و حیرانی تمام مردم را مضطرب حال نماید اول حضرت آدم صلی الله علیه و آله دم در کشد و مرغ روح نوح نوحه آغاز کند و عیسی بن مریم به یامالک الملک و الملکوت ذاکر شود و زکریا به یا سامع المناجات مناجات کند و یعقوب از عقوبت خلق درمانده باشد و یوسف ریسمان تأسف از بن هر مزگان گشاده کند و سلیمان بساط و تخت بر باد دهد و این ندا از سراچه‌ی غیب در رسد:

شعر

نباشد تا خدا راضی زامت کسی را نیست امید شفاعت
پس چون هنگام حساب در رسد کافران و منافقان را بیحساب بجهنم وارد کنند و مؤمنان را بدون حساب و عقاب ببهشت در آورند و عاصیان امت را بشفاعت حضرت محمد ﷺ و علی ﷺ و فرزندان ایشان برضوان برند.

باری ای موش! تو چگونه در آن روز مرا شفاعت میکنی؟
موش گفت:

ای شهریار! از کرم خدا امیدوار هستم که مرا ببخشید و جزای عمل تو بدهد.
گربه گفت:

ای نابکار! تو در خانه‌ی بیوه زنی که صد درم گندم بجهت قوت خود از چرخ ریزی بهم رسانیده چون فرصت یابی تا دانه‌ی اخیر را نبری آرام نگیری.
موش گفت:

در کتاب نگارستان خوانده‌ام:

حکایت

راهداری ظالم و بدکیش و بی‌دیانت، و عمل او راهداری بود و همیشه مسافری و مترددین از تاجر و غیره از دست ظلم او دلگیر بودند، تا روزی که وفات یافت مردم میگفتند ایا حال این راهدار چگونه باشد، قضا را شبی یکی از صلحا آن شخص را در خواب دید که بکمال خوشوقتی آراسته، آن شخص از آن راهدار پرسید:

ای مرد! تو نه آن مرد راهداری که مردم را ظلم مینمودی؟

گفت: بلی.

گفت:

میخواستم بدانم که تو چگونه رفع آن مظلومه را کردی و این مرتبه از چه جهت یافتی؟

آنمرد گفت:

کرم خدا بر عصیان من زیادتی کرد و مرا بخشید.

آن مرد گفت:

تو را بخدا قسم میدهم که وسیله بخشش بیان کن!

آن مرد راهدار گفت:

در حین حیات روزی از راهدارخانه میرفتم که بگماشتگان سرکشی نمایم در میان راه طفلی را دیدم که گریه میکند و ظرف او شکسته و دوشاب او ریخته از آن طفل احوال پرسیدم، گفت: پدرم این ظرف را پر از دوشاب کرد و بمن داد که جهت یکی از خویشان ببرم، در عرض راه پای من بلغزید و ظرف از دستم بیفتاد و بشکست و دوشاب تمام بریخت، حال رفتن و نزد پدر خبر بردن مشکل است.

چون این سخن از آن طفل شنیدم او را برداشته بخانه خود بردم و بهمان شکل ظرف پیدا نمودن و پر از دوشاب کردم و باو دادم تا ببرد و در وقت حساب و عقاب مرا بثواب آن عمل بخشیدند.

دیگر من کم از آن طفل نیستم، خداوند عالمیان تو را بیچارگی من خواهد بخشید.

دیگر ای گربه! اگر تو راست میگوئی و از قیامت خبر داری چرا دست از ظلم برنمیداری و آنچه در باب قیامت بمن گفتی من معتقدم و خواهم اعتقاد بدان داشت، لیکن تو دست از آزار مردم بردار!

گربه گفت:

ای موش گوش بدار! وظن بد درباره‌ی من مبرکه من ظالم نیستم بلکه تو خود ظالمی، در این ساعت تو را و ظالمی تو را بر تو معلوم مینمایم.

حکایت

گربه گفت: بدان ای موش! در چندی قبل از این گذرم افتاد در مدرسه‌ی بحجره‌ی طالب‌العلمی، قضا را در آن حجره کثرت موش بمرتبه‌ی بود که حد و حصر نداشت و تو میدانی که در حجره طالب علم بغیر از کاغذ و پستی و کتاب و نمد زیرپائی چیز دیگر نیست، و موشان از عداوت قلبی و ظالمی که جلی ذات ایشانست، هجوم بکتابهای طالب علم میآوردند و کاغذهای طالب علم را پاره پاره و نابود میکردند و ليقه از دوات او بیرون میآوردند و دستار سر طالب علم را ضایع مینمودند و نمد حجره را سوراخ میکردند.

آن طالب علم از دست موشان عاجز بود تا آنکه من داخل آن حجره شدم و موشی را گرفتم، طالب علم را خوش آمد، در حال ته سفره‌ی که داشت بمن داد و هر روز مرا بسیار عزت میکرد تا مدتی چند بگذشت، روز بروز در کشتن موشان سعی میکردم و ایشان را بجزای خود میرسانیدم تا چنان شد که قلبی موش که مانده بود از من

گریزان شدند و طالب علم چون این مردی را از من مشخص کرد مرا پیش طلبید و دست بر سر و رو و دهن من میکشید و میگفت: ای سنور خیر مقدم! مرحبا مرحبا، اجلس عندی! و هر روز مرا غایط درخاک کردن و پنهان نمودن تعلیم میکرد و همچنین تعلیم بعضی کلمات در اصول و فروع میداد، نمی بینی که ما گربه ها معمومو میکنیم به مد و تشدید میگوئیم، و دیگر بسیار مسأله های شرعی یادگرفتم، اکنون در درس و بحث مهارت تام دارم و بکمال صلاح آراسته و یقین کردم که آزار امثال شما، مردم را عبادتست.

موش گفت:

از کجا میگوئی؟

گفت:

از روی دلیل و حدیث.

موش گفت:

بیان فرما

گربه گفت:

ای موش! شنیده ام که در حدیث است هرکس از قرار قول و حدیث رسول صلی الله علیه و آله عمل کند عبادتست.

موش گفت: بلی

گربه گفت:

هم در حدیث است که موزی را باید کشت و نیز ظاهرست که هیچ مخلوقی عزیزتر و مکرم تر از آدم نیست، پس هرگاه قتل آدم موزی واجبست، تو کیستی؟ حیات و ممات تو چه چیز است؟

موش گفت:

ای گربه! اگر تو طالب علمی من نیز مدتی در مدرسه بوده ام و از مسأله های شرعی عاری نیستم و چند سال قبل از این در بقعه ی شیخ سعدی علیه الرحمة مجاور بودم و صوفی شدم و در تصوف مهارت تمام دارم.

گربه گفت:

بسیار خوب گفתי که ما راز حال خود خبر دادی.

موش گفت: بلی

گربه گفت:

پس کسی که نیک دیده و فهمیده باشد چرا ترک حرام خوردن نکند و مدام سعی در خوردن مال مردم کند.

موش گفت:

مگر نشنیده یی که خداوند عالمان کوه کوه گناه را میبخشد؟ و همچنین در پیش دیوار مسجدی روزی نشسته بودم که واعظی موعظه میکرد و میگفت خداوند عالمان توبه ی بندگان خود را مغفرت گردانیده.

گربه گفت:

ای موش! مگر تو نشنیده یی که ما هم آفریده ی خدائیم این موعظه را بیان نما تا بشنویم و به بینیم صحت دارد یا ندارد!

موش گفت:

عرض میکنم، زمانی مستمع باش تا آنچه شنیده ام بیان کنم.

حکایت

اینچنین شنیده‌ام که در زمان حضرت رسول الله شخصی بخدمت آن حضرت آمد و گفت یا رسول الله گناهی کرده‌ام اگر توبه کنم خدایتعالی مرا می‌آمرزد؟
حضرت فرمود: بلی، چرا که خداوند عالمیان ستارالعیوب است و غفار الذنوب.
آن مرد گفت: یا رسول الله مشکل است این گناه که از من صادر شده خدای تعالی ببخشد.
حضرت فرمود: خون کرده‌یی؟
گفت: نه!

فرمود، پس گناه خود را بمن بگو!

آنمرد گفت: یا رسول الله من مردی میباشم نباش یعنی کفن دزدی میکنم، از آنجمله روزی دختری از بزرگان عرب فوت شده بود دانستم که او را کفن خوش قماش خواهند کرد، شب رفتم که کفن او را بازکنم شیطان مرا فریب داد! یا رسول الله! هم کفن او را بیرون آوردم و هم با او جمع شدم و مهر بکارت او را بردم و در همان ساعت صدائی بگوشم خورد که ای فاسق فاجر من پاک بودم مرا پلید ساختی! خدای تعالی جزایت بدهد!
حضرت چون این سخن را از آن مرد شنید گفت: دور شو ای ملعون!

آنمرد از شهر بیرون شد و روی بصحرا نهاد و چهل روز و چهل شب میگریست و میزاید و میگفت: خداوند! همه کس بدرگاه تو پناه می‌آورد و رسول تو مرا از درگاهت راند و بعد از چهل شبانه روز جبرئیل علیه السلام بآن حضرت نازل شد و گفت: خداوند تو را سلام میرساند و میفرماید: که ما تو را وسیله‌ی آمرزش معصیت عاصیان کرده‌ایم، چرا این مرد را از درگاه ما ناامید کرده‌یی؟ او را دریاب که توبه‌ی او قبول شد! و هم چنین هر کس بقصد توبه رو بدرگاه ما نهد البته گناه او را می‌آمرزیم!
ای گربه! من توبه کنم تا خدای تعالی مرا بیامرزد.
گربه گفت:

ای موش! حرفی شنیده‌یی اما درست و تمام نشنیده‌یی!
موش گفت:

ای شهریار بیان فرمای تا بشنوم و فراگیرم.
گربه گفت:

حکایت

چون آیه توبه نازل شد، خداوند عالمیان آنمرد نباش را مغفرت داد.
اما هنگامی که آن آیه در شأن حضرت رسول الله نازل شد در آن وقت ابلیس پر تلبیس حاضر شد، بسیار بگریست و مضطرب بود، خود را در سرکوه بلندی رسانید و هر دو دست خود را برداشته فریاد میکرد، فرزندان او همگی حاضر شدند و دیدند که پدر ایشان بسیار مضطرب است پرسیدند:
ای شیخ! تو را چه میشود که چنین مبتلا شده‌یی؟ گفت:

ای فرزندان! مرا قصه‌ی مهمی رخ نموده است که حد و وصف ندارد من بسبب سجده نکردن بآدم رانده‌ی درگاه شدم و مردود شدم و آن وقت که مرا از درگاه رانندگم عداوت فرزندان آدم را بر میان بسته و خوشدل شدم و با خود گفتم که شب و روز سعی در فریب دادن فرزندان آدم میکنم و نمیگذارم که یکی از فرزندان آدم متابعت امر الهی نمایند و ببهشت روند بلکه همه را گمراه کرده بدوزخ اندازم، حالا خداوند عالمیان آیه‌ی توبه بر رسول خود محمد فرستاده و هرکس گناهی کرده باشد چون توبه کند خدای تعالی توبه‌ی او را قبول میکند و می‌آمرزد، در این صورت کار من تباہ شده و نمیدانم در این کار چه تدبیرکنم.

هر یک از فرزندان آن لعین وجه‌ها و عذر‌ها گفتند، ابلیس قبول نمی‌کرد، ناگاه پسر بزرگ شیطان که خناس نام داشت برخاست و گفت:

ای پدر بزرگوار! چون فریب و گمراهی آدمیان بدست ماست و همچنین که فریب می‌دهیم در امرهای قبیح که رضای خدا در او نیست، همچنین فریب می‌دهیم ایشان در نکردن توبه که دفع الوقت نمایند. تا وقت مقتضی گردد و بی توبه از دنیا روند.

ابلیس چون این سخن را از پسر بزرگ خود خناس شنید برخاست و پیشانی او را بوسید و گفت در میان همه فرزندان من، ارشد و رشیدتر توئی!

پس ای موش! اگر فریب شیطان نخورده‌یی چرا حالا در حضور من توبه می‌کنی؟
موش گفت:

ای شهریار! بسیار آگاهی دادی مرا، اما خواجه حافظ علیه الرحمه سخنهای خوب در دیوان خودش گفته، اگر کسی فهم نموده و بآنها کار کرده باشد خوب است.

گربه گفت:

من نقل از قرآن می‌کنم و حدیث می‌گویم و تو از قول خواجه حافظ سخن می‌گویی؟
موش گفت:

اما تو حقیقت معنی نمی‌گویی، در غزلی حافظ در باب توبه فرمودن و توبه نکردن سخنی گفته.
گربه گفت:

از این صریح‌تر بیان کن تا فهمیده شود.

موش گفت:

ای شهریار! روزه دارم و در روزه غزل خواندن هر چند باطل میکند و می‌ترسم که مبادا خاطر شهریار را ملالی بهم رساند، معهدا می‌گویم:

شعر

چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر میکنند
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس

گربه گفت:

اولا اینکه من گناهی نکرده‌ام و هرگاه هم گناهی کرده باشم از کجا بر تو ظاهر شده که مرا بتوبه دلالت و ارشاد می‌کنی؟!
موش گفت:

ای شهریار! از رأی و دانش شما بعید است که چون من حقیری شما را باید نصیحت کنم، اما چون لازم می‌آید علاجی نیست باید بگویم که تصوف و پرهیزگاری از خصائص ادیان و مذاهب است و من آنرا در تو نمی‌بینم!
گربه گفت:

ای نابکار! هر چیز در محل خود بکار می‌آید، در غیر محل خود کمال حماقت و نادانی حاصل می‌گردد، سخاوت و مروت با فقیران ستم دیده و دیانت بصاحب دین و انصاف در امور و رستگاری و حسن معاملات و خود شکنی آنها که تو از من طلب می‌کنی بدان مینماید که کسی از برای دفع گرما پوشش خواهد و آتش افروختن و در محل سرما پوشش انداختن و آتش نسوختن.

شعر

کس از برای زمستان نخواست سایه‌ی بید
کسی ز شدت گرما بر آفتاب نرفت
موش گفت:

ای شهریار! قضا را در آنوقت بجا آوردن از فرط بنده نوازی و کمال کارسازی میباشد، نشنیده‌یی که گفته‌اند؟
چه نقصان کز پریشانی ز باغی بیوی گل بی‌الا بر دماغی
ای شهریار! اگر در این وقت این فقیر دور از خانمان را مرخص بسازی، سخاوت از این بهتر چه باشد؟ و اگر
اینهمه مرا آزار نرسانی و بر بیچارگی من رحم کنی و از من درگذری، مروت از این بهتر چه باشد؟ و ای شهریار!
اگر فکری کنی که این موش بیچاره از سفره‌ی من نانی نخورده و از کوزه‌ی من آبی ننوشیده و بدین جهت ضرر
از من دفع کنی و بدین معنی دست از من برداری، دیگر از این انصاف بیشتر نمیباشد و شما دانسته‌یی که دنیا
دار مکافاتست و هرکسی که ستم و بیمروتی در حق بیچاره‌یی کند، عاقبت خود در چنگال بیمروتی گرفتار میشود
و دیگر هر قدر عجزو التماس کند درگیر نشود.

شعر

خدائی که بالا و پست آفرید
زبردست و هم زبردست آفرید
دیگر، ای شهریار مناسب حال من و شما، شیخ سعدی در گلستان گفته است:

شعر

گر به شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ
امروز مرا می‌بینی که در دست تو گرفتارم و تو نمی‌بینی و در خاطر نمی‌آوری روزی را که خود گرفتار باشی و
چون من هر چند عجز کنی درنگی، بترس از روزی که بروباهی بر خوری که با تو شیری کند و تودر چنگال او
چون من عاجز و بیچاره باشی!
گر به اینها را میشنید و با خود میگفت که اگر تندی کنم از راه دانش دور است، ترسم که از دست من بیرون رود،
آنگاه پشیمانی سودی ندارد، پس چون آنکه او با من در مقام حيله است و میخواهد بچرب زبانی از دست من
بیرون رود، منم بدلیل و تمثال و نظیر، او را فریب داده بحیطه‌ی تصرف در آورم و اگر رام نگردد و میسر نشود
نه اوصوفی و نه من طالب علم، از روی مسائل حجت بر او تمام کنم و او را بگیرم و اگر ممکن نشود از
گفتگوی صوفیانه او را اعلام کرده بدست آورم، پس گر به اول بر خود فروتنی و نصایح قرار داد.
موش گفت:

ای شهریار! از گفتگوی من در تفکر ماندی، چرا جواب نمی‌گویی؟
گر به گفت:

آنچه تو را در دلست، مرا در خاطر است، زیرا که تو از من بددل شده‌یی و سخن مرا نقیض میداننی و من ترک
تعلقات دنیا را کرده‌ام، بدلیل و حدیث سیدکائنات که: ترک الدنیا رأس کل عبادة و حب الدنیا رأس کل خطیئة
ترک دنیا سر عبادتست و حب دنیا سر خطاهاست، از این جهت است که بگیر آمدم و میخواهم که لاقیدی و
گوشه نشینی برگزینم تا وقت درآید که در ترک تعلقات دنیا، لذتها یابم و گفته‌اند:

شعر

بیاو ترک تعلق کن و بعیش گرای
که کاف ترک تعلق، کلید هر گنجست

ای موش! دنیا محل فناست، اهل دنیا نادان و غافل و بیخبر؟ چنان مردمان جاهل بی زاد و راحله و بی رفیق در بیابان پرخار و عمیق از عالم بیخودی، در سنگلاخ بیابان سفرکنند و در عقبشان دزدان خونخوار در کمینگاه و طراران پرمکر و حيله وران، در پیش روی ایشان چاه عمیق، و آنها از بیخودی غفلت که دارند بعقب و حوالی و حواشی خود نمیگردند تا آنکه دزدان، ایشان را گرفته برهنه میکنند.

موش گفت:

ای شهریار! تو از کجا این حالها را مشاهده کرده‌ی و این مرتبه از چه کس یافته‌ی؟ اگر بیان نمائی کمال مرحمت کرده باشی.

گر به گفت:

میخواهم که از برای تو نظیری بیاورم صحیح و صریح بکمال بلاغت نظم و نثر بحقیقت آراسته، اما اگر هوسی داری بیان کنم که گفته‌اند:

از برای نادان دانش بکار بردن و بر کم فهمان عبارت پردازی کردن، عقد گوهر برگردن خریستن است.

موش گفت:

ای شهریار! دانش سنگ محک است، شهریار را آنچه بخاطر میرسد بیان کند، هر کرا بصیرتی هست، درک میکند و میداند و کسی را که بصیرت ندارد نقصان بکمال عقل اهل دانش نمیرسد اگر جواهر فروش بساط گستراند و اوباشی جواهر او را نشناسد، بر جوهر جوهری کسری و نقصانی نخواهد بود و تو در بیان نمودن شفقت فرما

گر به گفت:

ای موش، دانسته و آگاه باش که:

حکایت

روزی چون دیوانگان گذرم بویرانه‌یی افتاد، جغدی دیدم که در کنگره‌ی قصر خرابه‌یی نشسته و در آبادی بر روی خود بسته، گفتم: از چه روی ویرانه را گزیده‌ی و ویرانه را بنقد عمر خود خریده‌ی؟ جغد گفت: روزی از روی امتحان بسوئی گذر کردم و بر ساکنان باغ و بستان عبور نمودم، دیدم که ساکنان بستان چون عالمان بیعمل در پی صحبت میباشند و یکی را دیدم که قد در دعوی برافراشته که من چنارم ناراز غیرت چهره بر افروخته و گلناری نشان داده بانک بر وی زد و گفت: تو که چناری فی الواقع بگو بارت کو؟!

شعر

تو که در بوستان نیست باری مکن دعوی بیجا که چناری

من نارم، اما نورم، قرین طورم، رنگم رنگ نارست و درونم پر از لعل آبدارست.

تا آنکه بیدرجائی بانگ بروی زد و گفت:

ای نار! دعوی مکن سر تا پا در خون دل غوطه خورده‌ی! مرا امرشده که در این بوستان، فخرکنم بر دوستان.

دیگر نارنج از جائی بانگ بر بید زد، که تو کیستی که فخر بر دوستان میکنی؟

گفت: بیدم.

ناگاه ترنج از جا درآمد و گفت:

شعر

مزن دم در سخن ای مرد بیدم که خود در حق خود گفتی که بیدم

بید از ترنج پرسید که تو کیستی؟ گفت مرا ترنج گویند.
بید در جواب گفت:

شعر

نصیحت گویمت از من نرنجی چه راحت از تو حاصل که ترنجی!
جغدگفت:

من این وضع را دیدم، از سیر باغ و بوستان گذشتم و بسیر گلستان پرداختم.
گل سرخ را دیدم بر تخت زمرد تکیه زده، از قطرات ژاله در گرانمایه برگوش افکنده، جواهری گوناگون بر روی
بساط زبرجد سبز ریخته.
و گل زرد را دیدم بمتابه‌ی طلای دست افشار بر آفتاب حیات آمیخته، بر چهره‌ی گلستان رنگارنگ انداخته و
سنبل را دیدم بسان گلعداران زلف را از بن هر موی با چندین دل عشاق آویخته.
و سوسن و نرگس را دیدم که زبان بتعریف باغ گشوده.
و قصری در آن باغ بود که کیوان را از رشک او در دل داغ بود.
من پرواز کردم و بر بام آن قصر نشستم تا زمانی تماشا کنم، بازگشتم و از کنگره‌ی قصر نگاه کردم و بمفاد لیس
فی الدار غیره دیار اثری از آثار آنها ندیدم، همین است که می‌بینی، دیگر چه گویم از بیوفائی روزگار بی اعتبار و
گل‌های ناپایدار!

شعر

چو بلبل دل منه بر شاخ گلزار که گری عاقبت بر خویشتن زار
هر آن قصری که سقفش بر ثریاست چو نیکو بنگری ویرانه‌ی ماست
چون بوستان را چنان دیدم، از آن روز در خرابه جا گرفتم و دست از آبادی برداشتم.
گرچه گفت:

چون من این سخن شنیدم، باریکه‌ی فنائی رسیدم و دست از مال و نعمت دنیا کشیده و از روی نیاز مهر بر بریدم
و در زاویه قناعت پای در دامن شکیبائی کشیدم و از صحبت خلائق دوری گزیدم و در شاهراه یتوکل المتوکلون
نشستم و بتنهایی بسر بردم و دست در آغوش صبر نموده و شکیبائی پیشه گرفتم، که در این باب گفته‌اند:

شعر

ای برادر خو بتنهایی چنان کن متصل کز خلائق با کسان صحبت نباشد غیر دل
ای موش تو نیز دست از مال مردم کوتاه کن، صبر و قناعت را تحمل نما و بردباری را پیشه کن تا اثر پرتو
شعشعه‌ی آیه: واصبر صبرا جمیلا، و نسیم فضل حدیث: الصبر مفتاح الفرج، بر روزنه‌ی دل و دماغ تو لامع و
ساطع گردد.
موش گفت:

ای شهریار! عجب دارم از علم و فراست و کیاست شما، گاهی چیزی چند بیان میکنی که در آن ریا و مکر و
دروغ ظاهر میشود.
گرچه گفت:

بگو آنچه حمل بر دروغ میکنی کدامست؟
موش گفت:

لله الحمد و المنة که شهریار طالب علم است. مگر بمفاد آیه قرآن مجید لم تقولون مالا تفعلون چرا آنچه میگوئی بجا نمیآوری؟
گربه گفت:

آنچه باید بجا آورده شود کدامست؟
موش گفت:

کجا اینچنین لایق دانشمندان و بزرگان باشد که چون من حقیر را برکنجی پیچیده‌یی و هر ساعت بتیر خطاب دلدوزو بصواب محنت اندوز بمن دست اندازی و ستم سازی میکنی؟ آیا این حال لایق ذره پروری و داد گستری باشد که این همه در حق من روا داری! آخر یک التماس من قبول کن!
گربه گفت:

التماس تو کدامست؟
موش گفت:

توقع از تو دارم که مرا مرخص نمائی تا در این اطراف سعی نموده نقلی بجهت سرکار بهم رسانم و بیاورم و عهد کنم که بخانه خود نروم مبادا شهریار را دغدغهبی بخاطر رسد.
گربه گفت:

در این اطراف نقل از کجا بهم میرسد که تو برای من بیاوری؟
موش گفت:

در این حوالی دکان بقالی هست و جوال گردکان، دارد هرگاه خواهش داری همه را در خدمت تو حاضر کنم.
گربه گفت:

ای موش! گردکان بچه کار من میآید؟
موش گفت:

ای شهریار! حلوای رنگینک و حلوای آرد که شنیده‌یی از همین مغزگردکان است و وصف بسیار در باب گردکان دارم.
گربه گفت:

بیان کن تا بشنویم!
موش گفت:

آب گردکان را اگر کسی بر چشم چکاند هرگز نابینا نشود، پوست گردکان خشک را یک جفت چکمه است لایق پاهای مبارک شهریار که در روز برف و باران اگر از منزل خود اراده‌ی مطبخ و گوشه و کنار خانه کنی در پای مبارکت کشی که اقدام شما از رطوبت محفوظ مانده گل آلوده نشود، این نکته پردازی در شاهنامه خوانده‌ام که رستم داستان کلبه‌ی دیو سفید مازندران را پیمانه‌ی شراب خود ساخته بود، بنده نیز از روی شوخی پوست گردکان را بنقره‌ی خام گرفته پیمانه شراب ساختم، عجب تحفه‌ی بیست اما چه فایده که شهریار صائم است و گرنه برسم ارمغان بخدمت میاوردم و در عالم شوخی اگر شهریار را میل بیازی افتد چند عدد گردکان را از نشیب بفرز و از فراز بنشیب اندازم و غلطیدن آنها شوق و رغبت تمام دارد.

شعر

من ز بهر گردکان گردهم بگرد کردکان
من بگرد گردکان و جوهری برگرد، کان

صبحدم بقال بگشاید برویم گر، دکان
ما دوشخص از بهر تحفه روز و شب اندر طواف

گر به گفت:

ای موش بیهوش! سرما خورده را برودت هوا و سرما بکار نمیآید، و تشنه‌ی آبرا در تلاطم دریا و غدیر سیراب
نمیسازند صنعت و بازی گردکان بچه کار من میآید؟ موش دانست که گر به گرسنه است، گفت:
ای شهریار! دیروزان راست گنجشکی را یخنی کرده‌ام چند قرص کلوجه قندی با آن ذخیره کرده‌ام، هرگاه
شهریار مرا مرخص میفرماید بروم و آنرا بیاورم!
گر به را ناخن خیال در یخنی پخته فرو رفت و زمام اختیار از دست بداد در این مقام لسان حال موش باین بیت
گویا بود:

عنان من که رها میکنی نمیدانی که با هزارکمند دگر بدست نیام
موش خود را از دست گر به رها کرد و خویش را در سوراخ خانه انداخت، تنی چون برگ بید لرزان و دلی چون
صید خورده بسنان، با خود گفت که دیگر روزها از خانه بیرون نروم تا شب درآید، و شب آرام نگیرم تا صبحدم
درآید، ساعتی آرام گرفت و بعد از آن بتنعم و چیز خوردن مشغول شد و بعد از زمانی این بیت برخواند:
ای دل ز دست دشمن چون یافتی رهائی فارغ نشین که روزی عمر دوباره یابی
گر به آنشب و روز منتظر و مضطرب و حیران، گاه میگفت که اگر موش نیاید چه خواهی کرد و چه تدبیر خواهی
ساخت و این شعر میخواند:

با این همه عقل و دانش و بینش و هوش نایاب بشد دست و زبان دیده و گوش
بستی لب و چشم خویش، گشتی خاموش حیران و پریشان دلی از حیل‌های موش
و گاه با خود میگفت البته خواهد آمد و چون در جمع کردن سفره و صحن میباشد اندک طولی بهمرسد مانعی
ندارد، یا آنکه موش را امری رخ داده که در آمدن تأخیری واقع شده است.

شعر

آنچه من امروز کردم از ره رحمت بموش در همه عالم برادر با برادر کی کند؟
و گاهی هم میگفت: البته موش دیگر بدستم نیاید.

شعر

کسی که یافت ز چنگال من بحیله رهائی اگر بدست بیاید بدان که عقل ندارد!
الحال مرا باید انتظار کشیدن تا بینم چه میشود!
و الحاصل یا خوشحالی و شادکامیست یا آنکه باعث تاسف و پشیمانی و ندامت و حسرت و غصه و سرزنش
است و یا تمسخر بار میآورد.

گر به دل در این گفتگو بسته با جگر خسته، حیران و بهر حرکتی پای مورچه را قیاس پای موش میکرد، تا بحدی
که دیده‌ی انتظاری او از آمدن موش سفیدگشته چون سگ چهارچشم گردیده که ناگاه در سوراخ دیوار چشمش
بگر به افتاد دید که گر به در انتظار است و دم از گفتگو بسته.
موش در آنحال گفت:

السلام و علیک ای شهریار!

گر به گفت:

علیک السلام ای موش چرا دیر آمدی؟ بسیار انتظار کشیدم، بسبب ملاقات و مؤانست که میان ما و تو واقع شده
آنچنان مهر شما در سینه‌ی من جاگیر شده از ساعتی که از یکدیگر جدا شده‌یم آرام نگرفته‌ام، و این شعر را

برخواند:

دوستان چون برگهای غنچه از یک خلوتند
باری ای موش! بکجا رفتی؟

موش گفت:

رفتم که بجهت شهریار، کلوچه قندی و یخنی بیاورم.

گربه گفت:

آوردی؟

موش گفت:

ای شهریار معذورم بدار که در خانه اطفال خورده بودند و چیزی بهم نمرسید، چون بنده مدتی مدید در خدمت شما بودم اطفال گمان کرده بودند که من جائی بهممانی رفته‌ام و آنها خورده بودند، چند نفر را بازداشتم که برهیی بکشند اول دل و جگرش را قلیه سازند تا شهریار ناشتائی کند، آنگاه تتمه‌ی او را صرف چاشت و شام بکنند و قدغن شده که یک ران راستش را قورمه نمایند و ران دیگر را یخنی سازند و تتمه‌ی او را چلوکباب بسازند و تا مدتی مدید در مقام تعریف و هر لمحهی تمسخر و ریشخندی مینمود.

گربه گاهی از جهت خام طمعی با خود میگفت اگرچه مدتی صبر واقع میشود اما عجب سفره رنگینی خواهد کشید و جای دوستان و عزیزان خالی خواهد بود.

وگاهی میگفت که مکر و حرامزادگی موش زیاده از آنست، زیرا که تزویر و حيله جبلی ذات شریف اوست، میترسم که انتظار بکشم و عاقبت چیزی در جائی نباشد.

گربه گفت:

ای موش! جزای من این بود که چنین مروتی در حق تو کردم و تو حالا بمن در مقام مکر و تزویر سخن میگوئی و همچنین مینماید که قول و بول تو یک حال دارد هر وقت که خواهد بیاید، هر وقت که نخواهد نیاید!

موش گفت:

ای گربه! اگر تو را عقل میبود، آن وقت از دستم نمیدادی!

ای عزیزان! این گفتگوی موش و گربه را گمان نبرید که بیهوده است! موش نفس اماره‌ی شماسست که بمکر و حيله‌ها می‌خواهد از دست عقل خلاصی یابد و پیروی شیطان کرده فساد کند، بعد از آن باین تمسخر و ریشخند نماید، و هر زمان بنانی و هر لحظه بنعمتی اختیار از دست عقل بریاید.

ای دوستان! باین طریق، صولت و شوکت گربه موش را بتصرف خود درآورد ولی عاقبت بنان و یخنی که از موش شنید آنچنان ملایم شد و طمع پرده‌ی فراموشی بر دیده‌ی بصیرتش گذاشت که فریب خورده موش را از دست بداد.

اگر عنان از دست بدست نفس اماره ندادی از نیل بمقصود باز نماندی.

و مطلب از این حکایت اینست که در هر لفظی چندین وجه از نصیحت ظاهر میگردد، اما توقع آنکه، قیاس نکنی که بهرکس بررسی بگوئی شخص خوش طبعی است.

باری، از روی خواهش دل و هوش، نصیحت برآر از قصه‌ی گربه و موش، تا حقیقت نفس شهوت که جواز اینها از شدت رغبت و خواهش او بهم میرسد بدانی و بیابی و بحقیقت فنائی دنیا و اوضاع او که بزبان گربه نقل کرده دریابی.

دیگر از موش و گربه از هر باب نقلها خواهی شنید و از تصوف موش و گربه مباحثه و مجادله‌ی بسیار خواهی دید، اما چه حاصل! میترسم بمطالبی که بکمال درک و شعور آراسته، نرسید و نصیب کم طبعان کم خرد شود و رنج این حقیر ضایع گردد.

آورده‌ام از بحر برون در گهر یار
تا بر سر بازار دکانی بگشایم
فدم شده خم بر سر بازار تکبر
تا گوی ز میدان سعادت بریایم
ترسم که شود مشتریم کم شناسد
کز بیم باین ششدر معنی بگشایم
مطلب آنکه خوانندگان و مستمعان، بکمال تدبر و تفکر در این نظر نمایند تا روزنه‌ی خاطر خود را از پرتو این انوار معانی روشن گردانند.

باز آمدیم بر سر صحبت موش و گربه.

گربه خون دل میخورد و میگفت:

ای موش! طریق دوستی و مهربانی چنین نباشد که تو با من کرده‌یی.
موش گفت:

چه کرده‌ام؟ خواستم ببینم اعتقاد تو در حق من در چه مرتبه است و اگر نه بدوستی قدیم قسم که چند نفر را باز داشته‌ام در هر وقت که اطعمه پخته شود مرا خبرکنند چون دانستم که شما را تنها نشستن مشکل است آمدم تا صحبت بدارم.

گربه گفت:

ای موش! چیزی خوانده‌یی؟

موش گفت:

کوره سوادى دارم، اما در نحو و قوف و مهارتی تمام دارم.
گربه گوش بقول موش نموده با هم بصحبت مشغول گردیدند.

گربه گفت:

ای موش! دیوان خواجه حافظ را خوانده‌یی؟

موش گفت:

بلی! هرگاه میخواهم از خانه بیرون آیم فالى از دیوان حافظ میگیرم و چندی از مقام راک و پنجگاه میخوانم و بیرون می‌آیم.

گربه گفت:

ای موش پس آوازی هم داری؟

موش گفت: بلی.

گربه گفت:

در پرده شناسی آیا مهارتی داری؟

موش گفت:

بلی! علم موسیقی را هم خوب میدانم.

گربه گفت:

پس معلوم است که در مقامات دستی داری؟

موش گفت:

بنده در مقامات مهارت تمام دارم.

گربه با خود خیال کرد و گفت میتوان بطریقی در سفره آوردن و نیاوردن موش اطلاع یافت و هر چند سفره نیاوردن موش بر من معین است لکن شک دارم در لا و نعم بلکه شکی در لا و یقینی در نعم، دیگرگفت: ای موش! دیوان خواجه حافظ نزد بنده هست خواهی درباب نمک خوری و صافی و راستی با یکدیگر فالی باز کنیم؟

موش گفت:

بسیار خوبست!

گربه کتابرا برداشت و نیت کرد که آیا موش این وعده سفره که با من کرده است راست و یا دروغ است و یا اینکه مکر و حيله کرده است: کتاب را بازکرد این غزل آمد:

نقد صوفی نه همین صافی بیغش باشد	ای بسا خرقه که شایسته‌ی آتش باشد
صوفی ماکه زورد سحری مست شده	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بودگر محک تجربه آید بمیان	تا سیه روی شود هرکه دروغش باشد

چون این فال را باهنگ شهناز برخواند یافت که موش دروغ میگوید موش نیز از این معنی متفکر شده گفت: عجب فالی بموافق دروغ آمده است! گربه گفت:

ای موش! تو در این فال چه میگوئی؟

موش گفت:

این فال را بنیت مشوش برداشته‌یی، باید بنده خود نیت کنم تا چه برآید. گربه گفت:

خوبست شما نیت کنید.

موش کتاب را برداشت و نیت کرد، این غزل آمد:

صوفی نهاد دام و سرحقه بازکرد	بنیاد مکر با فلک حقه بازکرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل رازکرد

گربه گفت:

ای موش! از این بهتر و خوشتر فالی نمیباشد زیرا که تو صوفی و من طالب علم. مرا اهل رازکردند زیرا که ما اهل درس و بحثیم، الحال بر من ظاهر شد که تو دروغ میگوئی و در مهربانی موافق نیستی. موش گفت:

ای شهریار! مرا شرمندگی میدهی من نام تو را صریح بخوانم و خیانت و بیمهری را ظاهر گردانم. گربه گفت: کدامست؟

موش این شعر را برخواند:

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشوکه گربه‌ی عابد زاهد نمازکرد
ای گربه! چرا ما و تو هر دو سرگردان و در انتظار یکدیگر نشستیم و بیهوده در مکر و حيله بر یکدیگر

گشاده حقیقت آنکه دل من با تو صافست اما دل تو را صاف نمی‌بینم و اگر نه چه معنی دارد که مکرر حرف آزمایش میزنی آخرالامر محبت بنده بر تو ظاهر میشود. باری، اگر ای شه‌ریار! دماغی داری، تا رسیدن سفره داستانی بیان کنم. گربه گفت:

خوبست! بیان فرمائید

موش گفت:

حکایت

آورده‌اند که در شهر بخارا پادشاهی بود و آن پادشاه را برادری بود و پادشاه دختری داشت و برادر پادشاه هم پسری داشت. در حال طفولیت، آن پسر و دختر با هم عهد میثاقی بسته بودند که آن پسر بغیر از آن دختر زن نگیرد و دختر نیز بشرح ایضاً، چون مدتی از این عهد بگذشت برادر پادشاه وفات یافت وزیر پادشاه فرصت یافته دختر آن پادشاه را از برای پسر خود بخواستگاری عقد نمود. اما چون پسر برادر پادشاه این مقدمه را استماع نمود پیغامی بدختر عمو فرستاد که مگر عهد قدیم را فراموش کرده‌ی؟ در جواب پیغام داده بود که ای پسر عم خاطر را جمع دار که من از توام و تو از من، اما چون اطاعت پدر امریست واجب، لا علاج راضی بپسر وزیر شدم، اما در شب عروسی وعده‌ی ما و شما در پشت درخت گل نسترن که از گل‌های باغچه حرم است. چون این خبر بپسر رسید خوشحال گردید و صبوری پیش گرفت.

چون مدتی از این بگذشت وزیر اسباب عروسی درست کرده عروس را در خانه داماد آورد. در همان شب برادر زاده‌ی پادشاه کمندی را برداشته که شاید خود را داخل باغ نماید، قضا را مشعل داران را دید که مشعل‌ها روشن ساخته جمع کثیری از خدم عروس و داماد در تردد بودند پسر فرصت یافته خود را در زیر درخت گل موعودی پنهان ساخت.

چون نیمی از شب بگذشت و خدمه‌ها آرام گرفتند و داماد خواست که با دختر نزدیکی نماید، دختر عذری آورده آفتابه برداشت و از قصر بیرون آمد که رفع قضای حاجت نماید، بدین بهانه خود را خلاص و بی نهایت دل دختر در فکر بود که آیا پسر آمده یا نه؟ و چنانچه داخل باغ شده باشد خوبست والا که مشکل است. دختر با تفکرات بسیار در خیابان میرفت تا اینکه بدرخت گل موعود رسید چون پسر صدای پای دختر را شنید برخاست و نگاه کرد، دختر را دید رفت و خود را در قدم دختر انداخت.

دختر گفت: الحال محل تواضع نیست، بیا تا بطویله رفته دو سر اسب بزیر زین کشیده سوار شویم و بدر رویم. پسر با دختر آمد، قضا را مهتران در خواب بودند دو سر اسب زین نموده و زر و جواهر بسیار در حقه گذارده سوار شدند و روی در راه نهادند.

اما پسر وزیر که داماد باشد دو سه ساعت انتظار عروس را کشید، دید که دختر دیر کرد، از حجله بیرون آمد و هر چند تفحص کرد اثری از آثار دختر ندید پریشان گردید و ترک خانه‌ی پدر و اوضاع زندگی را کرده در همان شب و همان وقت در طویله آمد و سوار اسب گردید و سر در پی دختر نهاده روانه شد. موش گفت:

ای گربه! حال این قضیه نقل ما و تست، اگر پسر در حجله دست از دختر بر نمیداشت، اکنون چرا سرگردان میشد؟

گربه چون این سخن از موش شنید بفکر فرو رفت و فریاد برآورد گفت:

ای موش! بر من استهزاء میکنی و حالا که مرا در خانه‌ی خود نگاهداشته‌ی دای سرور و تمسخر فرو گذاشته‌ی؟! امیدوارم که خداوند عالمیان مرا یکبار دیگر بر تو مسلط گرداند.
موش گفت:

ای شهریار! بزرگان را حوصله از این زیاده میبایست باشد، بیک خوش طبعی و شوخی از جای درآمدی!
خاطر جمع دار که مخلصت برجاست، چرا نپرسیدی که بر سر دختر و پسر چه آمد؟

تتمه‌ی حکایت

چون دختر و پسر از شهر بیرون آمدند طی منازل و قطع مراحل نمودند تا بساحل گاه رسیدند، از اتفاق کشتی مهیا ایستاده بود. کشتی بانرا بمشتی زر و جوهر رضا نمودند و سوارکشتی شدند و راه دریا را پیش گرفته و این شعر را میخواندند:

کشتی بخت بگرداب بلا افکنیدیم تا مگر باد مرادش ببرد تا ساحل
ناخدا را چه محل گر نبود لطف خدای باد طوفان شکند، یا که نشیند در گل

قضا را چون بمیان دریا رسیدند بخاطر دختر رسید که در آن حال که حقه‌ی زر را درآوردند وزری بناخدا دادند حقه را فراموش کرده در ساحل مانده، چون این واقعه را پسر شنید، سنگی بر آن کشتی بسته سوار بر سنبک گردید و برگشت که حقه‌ی زر را یافته بردارد و برگردد.

بعد از رفتن پسر، طمع ناخدا بحرکت آمده بخود گفت: این دختر را خدایتعالی نصیب من کرده است از نادانی آن شخص بود که این در گرانمایه را رها کرد و بطلب زر رفت.

ناخدا نزدیک دختر شد و خواست نقاب از روی دختر بردار، دختر بسیار عاقل و دانشمند بود. با خود فکر کرد که در این وقت اگر تندى کنم مرا در دریا خواهد انداخت، پس باید بحيله و تزوير او را بخواب خرگوشى برده هم دفع لوقت کنم، زیرا تندى و تيزى بکار نميآيد.

پس در آن دم بکشتی بان گفت،

ای مرد! من از آن توام اما بشرطی که عقد دائمی که آئین عروسی است نمائیم چرا که فعل حرام از راه عقل و مروت دور میباشد، کشتی بان بزبان قبول دار شد و لنگر از سر زورق تمام برداشت و چادر کشتی را بر سر باد کرد و متوجه وطن خود شد.

اما راوی گوید و روایت کند که چون پسر بساحل رسید، از خاطرش خطور کرد که ای دل غافل کدام دانه در و گوهر عزیزتر از آن در گرانمایه خواهد بود که تو از دست دادی و بطلب زر و زیور آمدی؟! پشیمان شده زر را هم نیافته بازگردید چون بدان موضع رسید که کشتی را گذاشته بود از کشتی نشانی ندید، مضطرب و سرگردان گردیده آن سنبک را روانه نمود و در تفحص دختر روانه شد.

ای گربه! اگر آن پسر مثل تو احمق نبود در کشتی چنان گرانمایه دختری را از دست نمیداد و از پی زر روان نمیشد، که آیا زر را ببیند یا نبیند و باین مصیبت هم گرفتار نمیشد!

ای گربه! معامله ما و تو چنین است که مرا بصد حيله بدست آوردی و عاقبت بفریب و طمع قورمه و یخنی از دست بدادی، الحال اضطراب و بیقراری سودی ندارد و فایده‌ی نخواهد داد.

شعر

سر رشته‌ی هر کار که از دست بدر شد پس یافتنش نزد خرد عین محال است
کی رشته‌ی تدبیر، کس از دست گذارد آنکس که بدو مرتبه‌ی عقل و کمال است

گربه چون این سخن را شنید فریاد و فغان برداشت و چنگال بر زمین میزد و دم از اطراف می‌جنباند. موش دید که گربه بسیار مضطرب است گفت: ای شهریار! من قبل از این عرض کردم که بزرگان از برای چنین امرهای سهل از جای برنمی‌آیند و کم حوصله نمی‌باشند و بفرض وقوع از برای خود نمی‌خرند.

شعر

گذشته عمر شدی بین که وقت رفتن هوش است
ندیده و نشنیده نصیب دیده و گوش است
شده است سست دو زانو و باز ریخته دندان
هنوز در دل تو آرزوی کشتن موش است
ای گربه! خاطر جمع دارو از راه بدگمانی عنان معطوف دار و بشاهراه صدق و صفای مرحله‌ی انصاف و مروت کن و بطمع خامی چرا هوش از دست بدادی؟!
بنده از برای تو نقل میکنم بگذار تا که حکایت با تمام رسد تا که بدانی که بر سر دختر و کشتیان چه آمد.
ای گربه! چه شود که دمی ساکت شوی تا بنده این نقل از برای تو تمام کنم و اطعمه هم پخته گردد تا سفره بیاورم.
ای گربه!

چون کشتیان دختر را برداشته میرفت و بساحل دریا رسید، دخترگفت:
ای مرد تو را در وطن خود قوم و خویشی هست یا نه؟
کشتیان گفت: بلی!
دخترگفت:

پس کشتی را در اینجا باید لنگر افکنی و بشهر رفته از قوم و خویش خود چند نفر را برداشته بیاوری و مرا بخانه خود بری!
آن مرد کشتیان سخن دختر را قبول کرد و روانه‌ی وطن خود گردید که چند نفر از اقوام خود را برداشته آورده تا که دختر را باعزاز برده باشد.

اما چون کشتیان روانه شد، دخترگفت: خداوندا بتو پناه میبرم و لنگر را برداشت و چادر را در سر باد کرده بی آب و آذوقه کشتی را میراند تا بجزیره‌ی رسید، دید درختان سر بفلک دوار کشیده، دختر آن کشتی را بیست و در آن جزیره رفت جزیره معموری بنظر درآورد که اقسام میوه‌های لطیف و آبهای روان که شاعر در تعریف آن گفته:

بهبشتی بود گویا آن جزیره
که عقل از دیدن آن گشت خیره
رسیدم بر سرایی همچو جنت
که حق کرده عطا، بی مزد و منت

دختر در آن جزیره زمانی ساکن شد که ناگاه جمعی از مستحفظان که در آن جزیره بودند چون دختر را در آنجا دیدند او را برداشته نزد بزرگ خود بردند چون امیر ایشان آن دختر را بآن حسن و جمال بدید که بعقل و دانش آراسته است از عالم فراست دریافت که این لقمه در خور گلوی او نیست و با خود گفت:

اگر بردارم گلوگیر خواهد شد و خیانت من نزد پادشاه ظاهر شود، این دختر را باید بنظر پادشاه برسانم، پس او را برداشت زوجه‌ی خود را بهمراه او نمود و بحر مسرای پادشاه برد و پیش کش او کرد.

چون نظر پادشاه بآن دختر افتاد بصد دل عاشق وی گردید و بآن دخترگرمی زیاده از حد نمود.

چون شب شد میخواست که با دختر مقاربت نماید، آن دختر عذری خواست و گفت:

ای پادشاه عالم! توقع دارم که مرا چهل روز مهلت دهی و بعد از آن هر قسم رأی و اراده‌ی پادشاه باشد بعمل

آورم و پیش گیرم.

پس پادشاه از بس که او را دوست میداشت چهل روز او را مهلت داد. روز بروز شوق پادشاه بدختر زیاده میگردید و آن دختر بطریق خاص رفتار میکرد که تمام اهل حرم محبت او را در میان جان بسته و یک نفس بی او صحبت و عشرت نینمودند. شبی از شبها آن دختر با زنان حرمسرا در صحبت بود تا سخن از امواج دریا و تافتن انوار آفتاب بر روی دریا بنحوی بیان نمود که اهل حرمسرا را همه اراده‌ی سیر دریا شد.

پس بیکدیگر قرار دادند که در وقت معین بعرض پادشاه رسانند و رخصت گرفته بسیر دریا بروند. و اما چون کشتیان بخانه رفت و از اقوام خود چند نفر جمع نموده خود را بساحل دریا رسانیدند که آن دختر را از ساحل برداشته و بخانه برند و بخاطر شادی عروسی نمایند، چون بکنار دریا آمدند اثری از کشتی و دختر ندیدند، کشتیان ندانست که غم کشتی را خورد یا غم دختر را، از این حالت بسیار محزون شد و دست بر زد و گریبان را چاک داد و از اندوه دختر ساحل دریا را گرفت و از عقب او روانه شد. ای گربه! مقدمه‌ی کشتیان شبیه است بمقدمه‌ی من و تو، اگر کشتیان دختر را از دست نمداد، الحال در ساحل دریا نمیدوید و اگر تو هم مرا از دست نمدادی این معطلی را نمیکشیدی و حال که مرا از دست دادی این از احمقی توست و حالا هرچه از دست میآید کوتاهی نکن اگر آن کشتیان دختر را بدست میآورد تو هم مرا بدست خواهی آورد.

چون گربه این سخنان را شنید از روی غضب و قهر فریاد برآورد و گفت: ای موش! چنین مینماید که مرا سرگردان و امیدوار مینمائی و بعد از مدتی سخنی چند بروی کار درمیآوری که سبب مایوسی من میشود، چنین که معلومست پس رفتن از توقف اولی ترست. موش گفت:

ای گربه! مرا قدرت و منع نمودن نزد شهریار نیست، نهایت آنکه موافق حدیث پیغمبر که فرموده الناس احرار و الراجی عبد یعنی اگر امید بخود قرار میدهی از امیدی که داری منقطع میسازی و اگر امیدی قرار ندهی فارغ و آزاد میشوی، پس اگر خواهی برو تا رشته‌ی امید بمقراض مصری قطع نگردد و شما را اندک صبر باید کرد. اکنون تأمل کن و بین که بر سر دختر و کشتیان چه آمد! موش گفت:

چون دختر و اهل حرم قرار با هم کردند که بعرض پادشاه رسانند و رخصت بگیرند که دریا را سیرکنند، چون صبح شد قضا را در آن روز پادشاه صاحب دماغ و خوشحال بود و با اهل حرم بصبحت مشغول شد و از هر جائی سخنی درآوردند تا که سخنی از دریا بمیان آمد، یکی از اهل حرم که پادشاه او را بسیار دوست داشت گفت:

توقع از پادشاه دارم که ما را بسیر دریا رخصت دهد یا آنکه خود قدم رنجه داشته بکشتی نشسته همچنین که خورشید عالم گیر با کشتی خود بروی دریای نیلگون فلک دوار روان مییابد و ستارگان دور او را گرفته اند ما نیز دور ترا گرفته و دریا را سیرکنیم.

پادشاه از دختر پرسید، که تو را هم خواهش دریا میشود؟

دختر گفت:

ای شهریار، چون اهل حرم میل سیر دریا دارند هرگاه ولینعمت فرمان رخصت شفقت فرماید، سبب لطف و مرحمت خواهد بود.

پس پادشاه خواجه سرایی را فرمان داد که در فلان روز شورا دریا را قرق کن و چهل کس از اهل حرما نام نوشت و با دختر بسیر دریا فرستاد.

خواجه سرایان قرق نمودند و آن چهل حرم دختر را ساحل دریا رسانید و در کشتی نشسته و لنگرکشتی را برداشته و کشتی براندند و خواجه سرایان نیز بر چله کمان پیوسته و چشم انتظار در راه گذاشته که کی دختر برمیگردد. دختر با اهل حرم سه روز کشتی ایشان بروی آب میرفت و خواجه‌ی حرم دید که اثری از برگشتن اهل حرم ظاهر نشد، آمد و حقیقت را بعرض پادشاه رسانید و پادشاه از این سراماچرا بسیار غمگین گردید و بر آشفته شده غواصان و ملاحان را طلب نمود و بر روی دریا روان ساخت.

هر قدر بیش جستند کمتر یافتند، برگردیدند و بعرض پادشاه رسانیدند که اثری از دختر و اهل حرم نیافتیم. پادشاه از سر تاج و تخت گذشته دنباله‌ی دریا را گرفت.

ای گربه، اگر پادشاه طمع خام بآن دختر نمیکرد پس حرم خود را همراه نمیکرد و بخواجه سرایی اعتماد ننموده نمی‌فرستاد و اینهمه آزار نمیکشید.

حالا ای گربه! قضیه‌ی که بر تو واقع شده کم از این قضیه نیست که بیجهت مرا از دست گذاشتی و حیران و سرگردان گشتی، نه راه پیش و نه راه عقب داری و ساعت بساعت غم و الم تو زیاد میشود. ای گربه! اگر پادشاه در رخصت دادن اهل حرم اندک تأمل می‌کرد، سرگردانی و آزار و الم نمی‌کشید و اگر تو هم دست از من برنمی‌داشتی حالا پشیمان نبود!

گربه از این حرف آتش غیرت در کانون سینه‌اش شعله ور گردید فریاد و فغان برکشید و گفت:

ای موش ستمکار! در مقام لطیفه گوئی برآمده‌یی؟! امیدوارم خدای عالمیان مرا یکبار دیگر بر تو مسلط کند.

موش پشیمان شده با خود گفت: دشمن از خواب بیدار کردن مرتبه‌ی عقل نمیباشد سخن برگرداند و گفت:

ای گربه، یکبار دیگر دوستی و برادری را خالص گردانیم و مابقی عمر عزیز را در نظر داریم که با یکدیگر صرف کنیم.

باز گفت:

ای گربه، دانستی که بر سر حرم و دختر چه آمد؟

گربه گفت:

نه گوش شنیدن و نه درک فهمیدن بر من مانده است مگر ای موش نمیدانی که انتظار و امید تزلزل و سودای مغشوش چه بلائیست؟

موش گفت:

انشاءالله چون سفره بمیان آید عقد اخوت را در حین نمک خوردن بایکدیگر تازه خواهیم کرد و برادری با هم بمرتبه‌ی کمال خواهیم نمود، نشنیده‌یی که گفته‌اند:

هرکس که خورد نان و نمک را نشناسد شک نیست که در اصل خطا داشته باشد

اکنون زمانی مستمع باش که تا مثل تمام شود سفره رسیده باشد.

و حالا بشنو بر سر دختر و اهل حرم چه آمد:

چون دختر لنگر را برداشت و کشتی روان شد، بعد از هفت یوم کشتی به جزیره‌ی رسید و آنجا لنگر کردند و بیرون آمد و در جزیره در سیر و گشت بودند قضا را همیشه کشتی ایشانرا بدید و خبر پادشاه داد و پادشاه حاکم آن جزیره را بطلب ایشان فرستاد و ایشانرا برداشته بخدمت پادشاه آوردند.

پادشاه را چون نظر بآن دختر افتاد، بفرست دریافت که این دختر بانواع کمال و حسن جمال آراسته است و بدخترگفت:

سرگذشت خود را نقل نمائید!

دختر سرگذشت خود را نقل کرد، پادشاه را بسیار خوش آمد و او را بسیار عزت کرد و در عقب دیوان خانه‌ی خود پس برده جای داد و فرمود که ندا و تنبیه کنند بدروازه بانان شهر و کدخدایان و رؤسای محله که هرگاه غریبی داخل این شهرگردد او را بدیوان خانه‌ی پادشاه حاضر سازند.

چون یک هفته از این مقدمه گذشت یک روز دروازه بان آمد عرض کرد که شخص غریبی آمده. او را بدیوان خانه پادشاه حاضر ساختند، چون آن مرد غریب داخل شد دختر از پشت پرده نگاه کرد دید که پسر وزیر که شوهرش باشد آمده است.

پادشاه پرسید:

از کجا می‌آیی؟

آنمرد آنچه بیان واقع بود عرض کرد بی زیاد و کم.

پادشاه رو بپشت پرده کرده از دختر تحقیق نمود، دخترگفت:

راست می‌گویم.

پادشاه مهمانداری برای او تعیین نموده گفت: او را نگاهداری نمائید!

چون مدت یکماه بگذشت دروازه بان آمد و عرض کرد که شخص غریبی دیگر آمد. امرشده که او را داخل بارگاه کنند، چون آن شخص را داخل بارگاه کردند دختر پسر عم خود را دید بسیار خوشحال گردید، پس پادشاه از او استفسار نمود.

پسر سرگذشت خود را بسبیل تفصیل نقل نمود.

پادشاه از دختر پرسید که راست می‌گویند؟ دختر عرض کرد: بلی!

پادشاه مهمانداری برای او تعیین نمود که او را عزت نماید.

چون مدت بیست روز دیگر بگذشت دروازه بان آمد و مرد غریبی را باتفاق خود آورد، دختر نگاه کرد مرد کشتیان را بشناخت. پادشاه حقیقت حال را از او پرسید کشتیان خلاف عرض کرد من مردی تاجر با جمعی بکشتی نشستیم از قضا کشتی من طوفانی شد و من بر تخته پاره‌یی ماندم و حال باین موضع رسیده‌ام. پادشاه از دختر سؤال کرد، دختر عرض کرد که خلاف می‌گویند، این همان کشتیان است که دندان طمع بر من کشیده بود.

پادشاه شخصی را فرمود که او را درخانه‌ی خود نگاه داشته روزی یک نان باو بدهد، اینقدر که از گرسنگی نمیرد.

چون چند روز دیگر بگذشت باز غریبی را آوردند، پادشاه حقیقت حال را از او معلوم نمود، اوگفت:

ای شهریار نامدار! در طریقه‌ی خود میدانم که در هر حدیثی دروغ باعث خفت است، اما گاهی بجه امور چند، دروغ لازم می‌آید، چرا که اگر کسی از مسلمانان بفرنگ رود و گوید که فرنگیم بجهت تقیه یا آنکه مسافری در بیابان بدزدی بر خورد و دزد احوال پرسد که چیزی داری و آن مسافر بجهت رفع مظنه گوید که چیزی ندارم و از ترس قسمها یاد کند با وجود آنکه داشته باشد، خلاصه ای پادشاه! بنده بعقیده خود از راستی چیزی بهتر نمیدانم، اما راستی که شهادت بر خیانت در امانت است و دلیل بر حماقت و بیعقلیست لابد او را پنهان داشتن و دروغ گفتن بهتر خواهد بود، چرا که اگر راست گویم شنونده بر من غضب کند و خود خجالت برده باشیم بیان

او را چگونه توانم کرد، چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه در گلستانش فرموده است:
دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز است.

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست
پس ای پادشاه راستی از همه چیز بهتر است.
پادشاه رو بسوی آن دختر کرد و پرسید که این را میشناسی؟
دختر گفت:

بلی این همان پادشاه است که چهل حرم او را آورده‌ام.
چون پادشاه سررشته را معلوم نمود گفت:

ای غریب ما قبل از بیان، همه را میدانیم، احتیاج بیان تو نیست.
آن پادشاه اینقدر خجالت از آن گفتگو کشید که قریب بمردن او شد.
ای گربه بسیار درست می‌آید این مقدمه با مقدمه‌ی من و تو، زیرا که پادشاه را این همه غم و غصه و سفر دیدن و
از دیوان پادشاه عادل خجالت کشیدن همه بسبب آن طمع بود که بآن دختر داشت.
تو نیز ای گربه، اگر بقورمه و یخنی طمع نمیکردی و مرا از دست نمیدادی انتظار و سرگردانی نداشتی.
گربه فریاد برآورد.
موش این شعر را برخواند:

گر از غم دل ز دیدگان خون باری
دامان تو طوفان شود اندر زاری
امید تو حاصل نشود در بر من
بیهوده کشی از طمع خود خواری
گربه بدست بر سر میزد و میگفت:

اگر در اینوقت ملک الموت مرا قبض روح میکرد بهتر از این گفتگوی تو بود، مرا گمان چنین بود که چون
بدرخانه‌ی تو آمدم با این همه نیکی و مروت که من در حق تو کردم، عاقبت تو هم نیکی در حق من خواهی
کرد، اکنون معلوم من شد که تو چه در خاطر داری.
موش گفت:

ای گربه، نمیدانم چرا اینقدر کم حوصله‌ی؟ در مصاحبت و رفاقت، خوش طبعی و دروغ و راست بسیار گفته
میشود و تو بر یک طریق استفاده و همه را براست حمل میکنی، مشکل است که رفاقت ما و تو بی رنجش
خاطر بسررود و اگر نه دو کلمه‌ی دیگر از تمثیل بیش نمانده است که باتمام رسد و قورمه هم پخته شده و یخنی
هم آورده خواهد شد.

حال مستمع باش تا بدیوان پادشاه عادل برسی و ببینی که بچه قسم بعدالت کوشید.
اولا پسر وزیر را طلب کرد و گفت:

ای پسر وزیر چون مدت مدید زحمت کشیدی تو را از امرای خود دختر بدهم و جمعیت بسیار همراه توکنم تا تو
را بوطن خود برسانند.

پسر وزیر چون آزار مسافرت بسیار کشیده بود، خوشحال گردید.

پس پادشاه تهیه‌ی اسباب عروسی را مهیا نمود و دختری از وزرای خود را بجهت پسر عقد بست و عروسی
نمود و بیسر داد بعد از آن پسر را طلبیده جمعیت بسیاری همراه او نمود و گفت:

ای پسر! چون بطون خود میروی شاید آن دختر پادشاه که بعقد تو بود زنده باشد و در مملکت دیگر بدست کسی

گرفتار باشد و تو او را نتوان یافت، چنانچه بتصرف کسی آید از برای دنیا و آخرت تو هر دو نقصان دارد و مورد سرزنش خواهی بود.
پسر گفت:

ای پادشاه، او را بمصلحت شما مطلقه میسازم.
فی الحال صیغه‌ی طلاق او را جاری نمود و دختر را طلاق داد و پادشاه پسر وزیر را روانه کرد.
ای گربه؟ تو هم باید طلاق خام طمعی را بدهی و عروس غیر را برداشته با توکل و قناعت متوجه وطن اندوه شوی.

بهرکاری که باشد ابتدای او بنادانی در آخر حاصلش نبود بجز درد پشیمانی
گربه فریاد برآورد و گفت:
ای موش؟ این مرتبه خوش طبعی را از حدگذرانیدی.
موش گفت:

ای شهریار؟ در تمام عمر خود روزی مثل امروز بر من خوب نگذشته است، در اول روز بچنگال تو بیمروت ظالم گرفتار و در آخر روز من فارغ و تو بدرگاه بخشش و کرم من امیدوار.
گربه با خود گفت:
دیگر بیش از این طعن و سرزنش از زیردستان نمیتوان شنید، بیا برو تا وقت دیگر.
باز با خود گفت:

اینهمه صبرکردی، لمحهی دیگر سهل است شاید که کاری ساخته شود والا که در آخر الامر میتوان رفت.
بعد از آن، گربه گفت:
بیش از این آزار ما کردن جایز نیست، چرا تو اینقدر بر ما استهزاء میکنی؟
موش گفت:

همان حرف اولی را میزنی، نه من تو را خبر کردم که خوش طبعی بسیار ممدوحست و میبایست تو از هیچ سخنی نرنجی؟ اکنون گوش دار تا ببینی که پادشاه عادل با دختر و کشتیان و پادشاه طامع و پسر چه کرد.
پس روزی دیگر پادشاه کشتیانرا طلبیده خطاب کرد که ای حرامزاده سخن خلاف چرا گفتی؟ من از باطن کردار تو آگاهم در صورتی که شخصی تو را محرم خود بداند خیانت لایق آنکس است؟! اکنون تو را بجزای خود می‌رسانم.

پس فرمود تا او را بسیاست تمام بکشند.
ای گربه! گویا یکیست مقدمه‌ی تو و آن کشتیان که خیانت در حق آن پسر کرد، تو مرا بکنج عجز پیچیده بودی و میخواستی بضر چنگال پاره پاره نمائی و خیانت نسبت بمن در خاطر داشتی، اکنون جزای تو حسرت و ندامت است اما کشتن از من نمیآید تا وقتی که خود بجزای خود بررسی.
گربه گفت:

آه از گردش روزگار و از بیعقلی و لاابالیگری من! که بحیله‌ی خود را اسیر تو ساختم.
موش گفت:
ای گربه! این طبع نازکی و مغروری تا تو را هست، باکسی رفاقت مکن.
گربه گفت:

بیش از این چگونه تاب بیاورم؟!

موش دیگر سلوک اختیار کرد.

گرچه موش را آواز داد، موش جواب نداد، لمحہ‌یی که برآمد، صدای موش بگوش گربه رسید، پرسید که کجا بودی؟ موش در جواب گفت:

ای شهریار! رفتم تا ببینم که کار سفره بچه سرانجام رسیده دیدم گوشت پخته و حلوا آماده گردید اما هنوز درست بریان نشده، تا این دو کلمه نقل شود سفره آماده شده است.

پس ای گربه! مستمع باش تا ببینی:

روز دیگر پادشاه عادل پادشاه خائن را طلبیده و آن چهل حرمسرا را فرمود که آورند و گفت:

ای مرد! حقیقت کار تو بر من معلوم شده که از آن خیانت که در خاطر داشتی این همه رنج و تعب را کشیدی و مدتی از ملک و لشکر بازماندی، چنانچه از تو خیانت بظهور رسیده حالا که آن چهل حرم تو بدست تو آمد دیگر توبه کن از این امر قبیح، چرا که پادشاهان پاسدار عصمت مردمند، گنج بسیاری باو بخشید و او را روانه‌ی ملک خودش نمود.

ای گربه! تو نیز با من خیانت در نظر داشتی، اکنون من تو را باعزاز و اکرام تمام بسر منزل خود میفرستم.

گربه آه برکشید و فریاد کرد و گفت:

خداوندا! روزی باشد که این قضیه بر تو گذشته باشد.

موش گفت:

ای گربه‌ی نادان! دماغ سرشار سفره در راهست، اینقدر صبرکن که مثال تمام شود بعد از آن معلوم تو خواهد شد که مهربانی این حقیر بآن شهریار چه مقدار است. زمانی مستمع باش!

پادشاه آن پسر را طلبیده گفت:

ای پسر! تو دختر را ببینی میشناسی یا نه؟

گفت:

بلی میشناسم!

پادشاه آن پرده را از پیش برداشت، پس چون پسر دختر را دید تا مدتی حیران و متعجب بود که آیا این واقعه را در خواب می‌بینم یا در بیداری، آخرالامر پادشاه دختر را عقد او بسته با مال و اسباب بیشمار روانه‌ی ملک خودشان گردانید، ایشان مال را برداشته متوجه منزل و دیار خود گردیدند.

ای گربه! بدلیل، کل طویل احمق، صادق می‌آید حماقت تو، که با اینهمه عداوت که با من کردی هنوز توقع مهربانی از من داری!

گربه گفت:

بدلیل، کل قصیر فتنه، درست می‌آید و این رباعی را بخواند:

گوئی تو بمن کل طویل احمق من کل قصیر فتنه دیدم بورق

تو فتنه‌ی دهر بوده‌یی، من احمق این قول گواهیست بگویم صدق

ای موش! باری تمثیل بخوش طبعی و هم طریقی گذشت، حالا چه می‌گوئی، ما را بیاید رفت یا ماند؟

موش گفت:

اگر بروی بهتر خواهد بود، چرا که اگر بکوکنارخانه‌یی بروی شاید مرد کوکناری بخواب رفته باشد و لقمه‌یی

بربائی و بخوری!

گربه گفت:

ای موش! همی که ما رفتیم.

گربه روان شد، موش گفت: ما را نیست خدمتکاری تا سفره بیاورد!

گربه گفت:

ای موش! مگر سفری تو از مغرب زمین میآید؟

سپس گربه با خود گفت:

اگر مرا پاره پاره سازند دست از این برنخواهم داشت، تمام عمر خود را صرف گفتگوی مکر و حیلۀ موش میکنم و از هر باب سخن میگویم و خواری و خفت میکشم تا مگر موش را بدست آورم و بدنمان و چنگال اعضای او را از هم بدرم، یا چنان کنم که از بیم من متواری گردد؛ این چه زندگیست که همچون کسی مثل موش، ترا ملامت کند، جان و عمر خود را صرف این کار میکنم تا ببینم چه روی خواهد داد.

شعر

یا دیده‌ی خصم را بدوزم بخدنگ
یا پنجه‌ی او بخون ماگردد رنگ
القصه در این زمانه با صد فرهنگ
یک کشته بنام به ز صد مرده بنگ

بردوستان مستمع روشن باد که قبل از این عرض کردم که موش مراد از نفس اماره است و گربه قوت متخیله که همیشه نفس را از راه خیالهای باطل، عقل را زایل میگرداند، آنگاه دست در غارت خانه‌ی دل دراز میکند و باندک روزگاری خراب میسازد و گاه قوت متخیله زیادتى براراده‌ی نفس میکند، همچنین که قوه‌ی متخیله‌ی گربه زیادتى بر موش میکند.

بعد از این خواهی شنید که گربه موش را سیاست خواهد کرد یعنی قوت خیالات را فی الحقیقه با نفس اماره زیادتى میکند بدستىاری عقل که صاحب خانه است.

اینها بوجه احسن بیان خواهند شد.

اکنون آمدیم بر سر صحبت موش و گربه.

پس گربه از موش پرسید:

ای موش در این مباحثه سؤال مینمایم، آیا درس خوانده‌یى؟

گفت:

بلى؟ نحو و صرف خوانده‌ام.

گربه پرسید:

که نصر چه صیغه‌یىست؟

موش گفت:

آن وقت که تو قدم نامبارک خود را از این مقام ببری، نصر بر من درست میآید؟

گربه گفت:

چرا ای موش صریح نمیگوئی؟

گفت:

نماندن تو در این مقام یاری تمام است، پس چون نصر بمعنی اینست که یاری کرد یکی مرا در زمان سابق، پس چون بروی معنی نصر بر من معلوم خواهد شد.
گربه گفت:

ای موش! وعده‌ی سفره چه شد؟
موش گفت:

ای گربه؟ بسیار بی‌عقلی؟؟ تو مرا اینقدر نادان یافته‌یی که آنچه در یکماه صرف میکنم و تو در یکروز میخوری، بتو دهم؟ حالا چرا روزی یکماه من صرف یک روز تو شود و من فقیر و بی‌توشه بمانم؟ و آنوقت لابد که از جهت معاش از خانه بیرون آیم، البته بدست تو گرفتار خواهم شد و اگر ذخیره کنم تا یکماه معاش نموده در خانه‌ی خود آسایش نمایم و تو در درب خانه سرگردان، هر قدر خواهی بمان چرا که دستی بمن نداری! هرگز نشنیده‌یی که تا در قلعه‌ی آذوقه باشد کسی بالشکریان بسیار آن قلعه را تسخیر نماید؟
گربه گفت:

تو ای موش! از اوضاع خود خجالت نداری؟
موش گفت:

من از این معنی بسیار خوشحالم که من بقناعت صرف کرده باشم.

شعر

آنچه دشمن می‌خورد روزی برنج
می‌خورم ماهی بذوق و عیش و ناز
موش لحظه‌ی سر بجیب تفکر فرو برد.
پس گربه گفت:

ای موش! چه در خاطر داری؟ ما را در جواب نخواهی گفت یا آنکه سفره خواهی آورد؟
موش گفت:

بنده‌ی شما، در این مدت عمر هیچ کاری بی‌استخاره نکرده‌ام اکنون لمحہ‌ی صبرکن که تسبیح در خانه هست رفته بیاورم تا که در حضور تو استخاره کنم، اگر چنانچه راه میدهد سفره بیاورم و الا متوقعم که دیگر حمل بر بخل بنده نباشد. پس درون رفت که یعنی تسبیح بیاورد تا چونکه گرسنه بود باین حیلہ خود را بدرون خانه انداخته از نان و یخنی سیر خورده و بیرون آمد و بگره گفت:

اکنون استخاره نمودم در مرتبه‌ی خوب آمد و در مرتبه‌ی بد آمد در دفعه‌ی بد، گمان من اینست که گویا ساعت سعد نیست و قمر در عقربست، تأملی کن تا ساعت نیگ شود، آن وقت استخاره نمایم تا چه بر آید.
گره گفت:

ای نابکار! من حساب کرده‌ام قمر در برج مشتریست تا تأمل مینمائی بمریخ میرود و اگر در آن دم دریا در دست تو باشد، قطره‌ی بمن ندهی؟
موش گفت:

هرگاه که میدانی بعد از این ساعت نحس میشود برو انشاء الله تعالی وقت دیگر ضیافت شما پیش بنده است!

شعر

بعد از این گر شوی مرا مهمان
میزبان تو باشم از دل و جان
گره با خود گفت: اگر بروم موش گوید گره را ریشخند کردم و اگر نروم زیاده‌تر تمسخر و استهزاء نماید، پس

اولی آنست که از نو صحبتی بنا کنی که شاید خداوند عالمیان وسیله‌ی سازد که او را بچنگ آورم.
پس گربه گفت:

ای موش! از تصوف خبر داری؟

موش گفت:

در مرتبه‌ی تصوف اینقدر مهارت دارم که اگر شخصی یک مرتبه بجهد، بنده سی چهل چرخ میزنم.
گربه گفت:

از تصوف همین چرخ زدن را دانسته‌ی یا دیگر چیزی هم میدانی؟

موش گفت:

از جمیع احوال و اقوال تصوف خبر دارم، از اوراد و چله داشتن و قاعده‌ی ذکرکردن و اشاره‌ها و رموز کشف و کرامات و واصل شدن و وعده و وجود ظاهری و صوری و باطن معنوی تمام خوانده‌ام و از همه جهت آگاهی دارم، ای گربه! توکاش نیز از تصوف خبر میداشتی تا با هم عجیب صحبتی میداشتیم!
گربه گفت:

هر چند از تصوف خبر ندارم، اما چنین عاری و مبتدی و بیکاره هم نیستم و اگر شما دماغی داشته باشی صحبتی میداریم.

موش گفت:

گرسنه‌ام و در اینحال صحبت نمیتوان داشت.

گربه گفت:

ما از اهل مدرسه‌ییم و اهل مدرسه بقناعت عادت تمام دارند و نیز چنان عادت کرده‌ام که اگر یک یوم هیچ نخورم مضایقه ندارم.

موش گفت:

بنده هم از سلسله‌ی صوفیانم، و آن جماعت در خوردن نعمت الهی تقصیر نمیکند، گاه هنگام سلوک و چله نشینی و گاه از صبح تا شام حلیم و کوفته و نان جو و سرکه همه را میخورند و باز شب هر جا بضيافت میروند اینقدر هم میخورند که تا روز دیگر معده ایشان خالی نخواهد ماند.

گربه گفت:

ای موش! حقیقت سلوک ایشان را بگو!

موش گفت:

سلوک ایشان بسیار خوبست.

گربه در باب بعضی از آن جماعت غزلی بخاطرش رسید:

شعر

غافل مشو از حيله که آن گفت یتیم است
شبگرد براقیست که بر هرکه فهم است
گر نار جحیم است چو جنات نعیم است
جوش سرش از چوبه‌ی سرجوش حلیم است
در طور مناجات چو موسی کلیم است

زاهدکه بخلوتگه این کعبه مقیم است
آن صورت کسوت که بر آراسته او راست
آنجا که رسد بوی طعامی بدماغش
هوکردن و جنیدنش از یاد خدا نیست
در دعوی ابطال چو فرعون زمانست

موش گفت:

خبث و ذم اهل الله خوب نیست، مگر نشیده‌یی که گفته‌اند:
شعر

درکشور خوش هوای دینی	مائیم قلندران معنوی
با خلق نه آشتی و نه جنگ	نه صحبت مال و نه غم ننگ
نهاده چو دیگران اساسی	قانع شده‌ایم بر پلاسی
دیده همه را ز کوه و هامون	پیموده بساط ربیع مسکون
سرهنگ محله‌ی صفائیم	دیوانه عالم فنائیم
از ما بخدا ره بسی نیست	مائیم و بغیر ما کسی نیست

ای گربه! این جماعت اهل الله‌اند، و خوب باشند و این صفتها که شنیدی جز یک حرف از صفت ایشان نیست، انشاء الله تعالی دیگر از اوصاف حمیده‌ی ایشان خبرها خواهی یافت و صفت ایشان بسیار باشد و گاه باشد از اینجا بروند بترکستان و از آنجا بخطا و از آنجا بعراق بیک گام، و ضمیرشان از فیض عبادت و اسرار الله منورست و از عیوبات عالم ایشانرا خبرست، خراباتیان سرموئی کج نروند تا آنکه بمرتبه‌یی برسند، همچنانکه اطفال را در مکتب خانه بشناختن یک نقطه و دو نقطه و دانستن مد و یافتن شد و اینکه الف چیزی ندارد تعلیم دهند تا در سند و خاطر نشان کنند و هرگاه معلم خواهد دایره دنباله ج، ح، ع، غ را بنویسد، اینها را بآنان یاد و تعلیم میدهد تا آنکه آنانرا بآنها دانا میگرداند.
گربه گفت:

از کشف و کرامات صوفیه بیان کن!

موش گفت:

کرامات ایشان بسیار است، نهایت شمه‌یی را بیان خواهم کرد و آن اینست:
از کرامات مشایخ خراسان است، در حالتی که فوت میشوند بعد از چند وقت درخت پسته از مزار ایشان میروید و مشایخ عراق در چله، گل سرخ بمزیدان در زمستان نشان میدادند و در شب بجای روغن، آب در چراغ میکردند و احياناً پرواز کرده میبردند و بعضی هم از درخت خشک میوه چیده‌اند و همچنین مشایخ ترکستان هرچه را آرزو کرده و خواسته‌اند ممکن شده است.
و اما کشف و کرامات مشایخ ماوراءالنهر هم بسیار است و در میان عرب کشف و کرامات نیست و هر یک از ایشان زحمت عبادت و سلوک و چله داشتن و اوراد و ذکر خفی همه را بجای آورند تا بحدی که وجود ایشان از میان برخاسته و رو بعالم روحانی نمایند.

شعر

عشق آمد و شد بجانم اندر رگ و پوست	تا کرد مرا تهی و پرکرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت	فانی زمن و بر من و باقی همه دوست

چون بعالم روحانی واصل میشوند. در این باب بحث بسیار است و رموز ایشان بیشمار و شناختن حقیقت امر محال و حدیث قدسی از آثار ایشان ظاهر و هویدا.
ای گربه! چه فائده! اگر چیزی از عالم تصوف میدانستی و بمرتبه‌ی کمال و وصال میرسیدی، کشف و کرامات از تو بظهور میرسید.

گربه گفت:

ای موش! دیگر اگر چیزی از صفات ایشان میدانی بیان کن!

موش گفت:

ای گربه! بنده اگر حرفی بزنم گمان بکفر خواهی کرد و هرگاه بگویم از تصوف خبر نداری و نمی فهمی، رنجش پیدا میکنی، اکنون گوشدار شاید بنوع تقریبی شما را حالی نمایم چون قطره بدریا میرسد قدرش معلوم گردد (حلوای تن تنانی، تا نخوری ندانی).

گربه گفت:

اگر خواهم که من نیز از این مرتبه چیزی بیابم، مرا چه باید کرد؟

موش گفت:

ای گربه! تو طالب علمی و صوفی را با طالب علم ملاقاتی نیست.

گربه گفت:

ای موش! هرکس طالب علم را دوست ندارد موافق حدیث، دین و ایمان ندارد.

شنیده‌یی که حضرت رسول الله علیه الصلاة و السلام فرموده که هرکس بقلم شکسته‌یی معاونت طالب علمی نماید، خداوند عالمیان چندان حسنه را در نامه‌ی اعمال او بنویسد، و هرگاه کسی رد طالب علم کند خداوند رد دین و مذهب او کرده باشد، دیگر اینکه معلوم میشود که این فرقه نماز نمیکنند و روزه هم نمیگیرند و اگر نماز نگذارند و روزه ندارند، اعتباری نخواهند داشت.

موش گفت: چرا؟

گربه گفت:

ای موش! الحال تو نیز میباید که بمرتبه‌یی انصاف داشته باشی، تقلید و تعصب را فروگذاری و خدای خود را حاضر و ناظر دانسته باشی، آن وقت معلوم تو میشود که ایشان بکمال حماقت و نهایت تعصب آراسته‌اند زیرا که هر که رد علما کند، رد امامان و پیغمبران کرده و همچنین رد امر الهی و کتب و ملائکه و اخبار و احکام و حساب و عقاب و عذاب و ثوابت بهشت و عقاب دوزخ و حشر و نشر و میزان و صراط کرده.

موش گفت:

ای گربه! منازل صوفیه پیش‌تر است بقرب الهی تا عالم.

گربه گفت:

چون است؟ بیان کن تا بشنوم!

موش گفت:

مراتب فقر و سلوک و تعلقات در مابین اهل الله و خلق الله هفت مرتبه است، مرتبه‌ی رفیع‌علی مرتبه‌ی صوفیان است.

گربه گفت:

از کجا یافته‌یی؟ بیان کن تا بدانیم!

موش گفت:

ای شهریار! گوش دار تا بیان کنم.

اول عالمان، دوم صالحان، سوم سالکان، چهارم عارفان، پنجم خائفان، ششم صادقان، هفتم عاشقان. این هفت مراتب که تو شنیدی، همین مرتبه‌ی اول با عالم است و باقی شش مراتب بفیض انوار الهی و

تاییداتش با صوفیان است: ملا باباجان چه خوش رباعی گفته است:

از شب نم عشق خاک عالم گل شد
چون عشق و خرد متفقاً فال زدند
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
یک قطره از آن چکیده، آنهم دل شد
پس معلوم شد که رتبه‌ی عشق با صوفیان است و رتبه‌ی عقل با عالمان، و هر جا که عقل بساط چیده، عشق بی تکلف آنرا پامال نموده و بر هم زده.

شعر

عاقل بکنار آب تا پیل میجست
دیوانه‌ی پابرنه از آب گذشت
عشق، فراز و نشیب و گرم و سرد ندارد و دور و نزدیک نمیداند و اندک و بسیار و نفع و ضرر نشناسد. ای گربه! حد و صفات ایشان زیاده از این است که کسی بیان تواند نمود، چاره جز آن نیست که دست طلب در دامن استاد ایشان زند و متابعت کند تا آنکه رتبه‌ی وحدت وصال او را نصیب گردد والا در عمر خود که در مدرسه بحث و تکرار از ضرب، یضرب، ضربا، ضربوا، ضربت، ضربتما ضربتن و عبارت فهمیدن او را سودی نباشد الا سرگردانی، زیرا که راه عالم بسیار دورست و در نزد خداوند عالمیان راه صوفیه را بسیار بسیار نزدیک است که بهر لمحة البصر مناظره‌ی جمال الله در نظر دیده‌ی عارف سالک و عاشق، تجلی و ظهور میکند. اما یافتن این مراتب همان نحو است که قبل از این مذکور شد و دیگر گفته‌اند:

شعر

پای استدلایان چو بویین بود
پای چو بویین سخت بی تمکین بود
و دیگر از این مقوله گفتگو بسیار است، اما تا کسی با ایشان ننشیند و اختلاط ننماید نمیداند، گربه گفت:

آیا از معرفی الهی خبر دارند.

موش گفت:

هرگاه خدا را نشناخته باشند، چگونه عبادت میکنند و رتبه از کجا بهم میرسانند البته میشناسند و می‌دانند! گربه گفت:

ای موش! دیگر چیزی از تعریف و توصیف و اخبار و آثار و کردار و افعال ایشان میدانی؟ بگوتا بشنویم! شاید که در این باب مهارت تمام بهم رسد و کمال مراد حاصل شود.

اسرار حاصل نمودن ایشان آسان نیست، بواسطه‌ی آنکه سلوک و ریاضت و علم شکستگی و بردباری ایشان زیاده از حد و بیان است، از آن جمله حلم و ستاری در این مرتبه است که حسین منصور مرد حلاجی بود، یک روز زنی در دکان او آمد که پنبه بخرد و آن زن پیر بود، چون زن نشست در حالت نشستن بادی از آن پیرزن جدا شد چون حسین حلاج آن صدا را بشنید متوجه آن نشد و گرم حلاجی خود شد که مبادا آن پیره زن خجل شود و بسبب آن حلم و ستاری دارای آن مرتبه شده میدانم، گفت انا الحق! گربه گفت:

ای موش! دیگر از صفات ایشان و کشف و کراماتشان چیزی یافته‌ی باز بیان کن.

موش گفت:

بلی! چرا که از بزرگان ایشان در بغداد از کثرت سلوکی که داشته‌اند مرتبه‌ی ایشان در عالم تقرب و وصال بجائی رسید که مافی جبتی سوی الله را گفته‌اند:

گربه گفت:

دیگر بیان فرما!

موش گفت:

از بسیاری رنج و تعب و کثرت ریاضت و عبادت، گفت: سبحانی ما اعظم شأنی و این منزلت را نیافت جز بصر ف عبادت و ایشان از این قبیل کلمات بسیار گفته اند.

گربه گفت:

ای موش! خوب کردی که مرا آگاه ساختی از مرتبه‌ی ایشان، پس سهل چیزی مانده که رتبه‌ی ایشان را بفرعون برسانی زیرا ایشان هم دعوی خدائی کرده اند.

موش گفت:

ای شهریار! شما ایشانرا از فرعون کمتر می‌شمارید؟! فرعون دعوی خدائی کرد، ایشان نیز کردند، چرا شما بکنند چیزها نمی‌رسد؟! مگر ایشان از فرعون کمتر بودند، ایشان گفتند: ما اعظم شأنی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و امثال اینها، اما فرعون یک مرتبه گفت: اَلیس لی ملک مصر و مرتبه‌ی دیگر گفت: انار بکم الاعلی، و لکن مشایخ کبار صوفیه از آن روز که واصل شدند تا روز وفات می‌گفتند: سبحانی ما اعظم شأنی، بنابراین رتبه و منزلت مشایخ از فرعون بیشتر است.

گربه گفت:

ای موش! از برای صوفی شدن و بندگی کردن و بگمان غلط خود را از خلق ممتاز ساختن مرا حکایتی بخاطر آمده که سخت مناسب است باین نقل تو.

موش گفت:

بگو تا بشنوم!

گربه گفت:

روایت کرده اند که یکی از مردم احشامات بشهر اصفهان رفت که گله‌ی گوسفند بفروشد، قضا را آن وقت جلاب بسیار آمده بود و گوسفند فراوان و نمی‌خریدند، آن شخص احشامی گوسفند را بقرء و بلوکات برده و بوعده بفروخت و از آن گوسفندان که فارغ شد آن مرد احشامی بخاطرش رسید که تا هنگام اتمام وعده، مدتی خواهد بود و مرا هم منزلی و دکانی و جائی نیست، بهتر آنست که کدخدا شویم، شاید تا ایام وعده سرانجامی داشته باشیم، باری آن شخص زنی را از جائی سراغ نمود و دلاله‌یی را فرستاد، اهل آن زن این معنی را قبول نمودند اما اقوام آن زن قبول نمودند و گفتند که داماد را باید ببینیم، پس از این دلاله گفت الحال چون ریش تو سفید و رخت تو کثیف شده، باید بحمام بروی و ریشت را رنگ ببندی و دارو بکشی و رخت پاکیزه بپوشی تا آندم من ترا ببرم و مردم عروس، تو را ببینند.

آن مرد احشامی لر بحمام رفت و گفت دارو بیاورید و از احمقی که داشت پرسید که این داروی ریشست یا موضع دیگر، از نادانی او را برداشته بریش و سبیل خود مالیده بعد از چند دقیقه بگمان آنکه ریشش رنگ گرفته است آب ریخت، پس از آن موی ریش و سبیل او فرو ریخت، آن مرد بخیال آنکه رنگ بستن بهمین نحو و منوال است.

پس از آنکه از حمام بیرون آمد بدکان دلاکی رفت که اصلاح نماید چون وارد دکان شد و نشست دلاک را گفت بیا و مرا اصلاح بکن، دلاک چون نظرش بر او افتاد، گفت مگر تو کیف خورده‌یی؟ آن مرد خیال کرد آدمی تا کیف نخورد او را اصلاح نمیکنند، گفت: بلی کیف خورده‌ام! مرد دلاک آینه را بدست او داد، چون

نظر نمود اثری از ریش و سیل خود ندید.

حالا ای موش! معرفت بسیار حاصل کردن باین قسم و بدون تعقل و فهم موافقت برنگ ریش داد.

شعر

ایا صوفی گرت پروای ریششت کجا زرنیخ باب رنگ ریششت
هزاران نکته در هر موی پیداست چنین رنگی نه شایسته بریششت

ای موش! اگر تو صوفی را دوست میداری؟ اکنون دو کلمه‌ی دیگر در باب کرامات صوفیه‌ی خراسان بشنو!
آورده‌اند که روزی یکی از اهل عراق و از مردمان اراذل، متوجه خراسان شد، قضا را یکی از کدخدایان خراسان از باغ بیرون آمده بود و دستمال میوه‌یی در دست داشت و بخانه میرفت، قضا را نظر بآن مرد افتاد و گفت: میباید که این مرد یکی از اهل الله باشد، پس آن مرد را پیش خود طلبیده و گفت:
ای مرد! اگر بگوئی در این دستمال چه چیز است این امرودها را بتو میدهم اما اگر بگوئی چند است هر نه دانه را بتو میدهم.

آن مرد عراقی دانست که چه چیز است و چند دانه است، گفت:

ای کدخدا! در میان دستمال تو امروداست و نه دانه است.

آن مرد خراسانی دستمال را با امرودها باو داد و گفت: این مرد از اهل کشف و کرامات است باید که این مرد را بخانه برد و تخمه‌یی را از او گرفت!

پس ای موش! کسی را که اینقدر بی درک و نافهم باشد و نداند که درخت پسته شایع ملک خراسان است چگونه دارای کشف و کرامات خواهد شد؟ پس اگر پیران خراسان صاحب کشف و کرامات باشند میباید که درخت خرما که شایسته‌ی ملک خراسان نیست یا میوه‌های عراقی یا میوه‌های هندی یا رومی و یا گرمسیری مثل نارنج و لیمو این نوع میوه‌ها از برایشان بروید و حال اینکه کسی هم ندیده که درخت پسته از برایشان بروید و بفرض هم که بیرون آمده باشد، نبینی و ندیده‌یی که هرگاه در باغی درخت گوگچه باشد، باغی دیگر که در حوالی آنست در آن هم درخت بیرون میآید؟ زیرا مرغان آن گوگچه را بمنقار خود برده و باطراف میرسانند و از این جهت میروید، درختان دیگر نیز بهمین منوال است.

مثلا جماعتی درک شعور ندارند و نمیدانند که تخم مرغ را از کیسه بیرون آوردن کار شعبده بازی است و نماینده‌ی او را اولیاء قیاس میکنند زیرا کسانی که عقل و شعور ندارند در برابر ایشان مشکل مینماید.

همچنانکه آورده‌اند که مرد لری در بالای درختی رفته و بر شاخه‌ی آن نشسته بود و بن آن شاخه را میبرد از قضا شخصی از آنجا میگذشت گفت:

ای مرد! تو بر سر شاخ درخت نشسته و بن شاخه را میبری، آن شخص گفت که ای مرد تو کرامات داری دست در دامن آن مرد زد و گفت: ای مرد! تو امامی، هر چند آن مرد قسم میخورد و میگفت: من امام نیستم از او قبول نمی‌کرد!

ای موش! از این نوع کسان بکشف و کرامات اعتقاد دارند که عقل و درک و شعور ندارند و بگمان خود سعی کرده‌اند و معرفتی حاصل نموده‌اند.

ای موش! بسیار زحمت و رنج خاصر و تصدیعات زائد الوصف در خدمت علمای دین باید کشید تا یک مسأله‌ی معقولی را فراگیری و بدانی، تا اینکه مردم تو را از نادانان و کم شعوران بشمارند. آنها که صاحب معرفت و دانشمندان میباشند خون جگر خورده‌اند تا ره بجائی برده‌اند. نشنیده‌یی که استاد دانا در این باب گفته

است:

شعر

خاره خاره چو نباشد اثر درد ترا
لعل کردی چه خوری غوطه بخوناب جگر
گر تو خواهی که شوی از ره آرایش پاک
همچو صوفی ز سر قید تعلق بگذر
ای موش! تو را گمان است که هرکس آنچه گوید همان است، آیا این معنی را ندانسته‌یی که هرکس آنچه گوید همان است، آیا این معنی را ندانسته‌یی که هرکس دعوی کند تا در طبق دعوی خود شاهد نیابد و نگذارد، دعوی او اعتبار ندارد.
ای موش! آنانکه لاف معرفت خدا میزنند مثلشان مثل آن روباه است که حاجی شده بود.

حکایت

روایت میکنند که در اردستان روباه بسیار است، یعنی زیاده از سایر بلاد، نظر بآنکه انار در آن ملک فراوان و روباه در شکستن انار و اتلافش بسیار راغب است. مردم اردستان از خوف و توهم اینکه مبادا روباه رنجیده شود و بیاغ رفته انارها را ضایع نماید باین سبب ملایمت نموده عزت روباه را میداشتند، بدرجه‌یی که روزها در خانه‌ها عبور و مرور میکردند و بهرچه میرسیدند میخوردند و کسی را قدرت بدم زدن نبود.
قضا را روزی روباهی از راهی میگذشت، صدای مهیبی بگوش روباه رسید. بسیار پریشان و مضطرب شد و متوهم گشت گویا ابریق کهنه‌یی بگوشه‌یی افتاده بود و باد بآن ابریق میخورد و صدا میداد و روباه از توهم آن حیران، لهذا بهر طرفی نظاره میکرد و در حال خود فرو مانده بود چنانکه از حرکت بازمانده بود، قضا را روباه دیگر باو برخورد و در آن وقت باد اندکی کم شده بود و صدا از ابریق نیامد، چون نظر کرد و آن روباه را دید که حیران و فرومانده ایستاده و بهر طرف مینگرد، در این حال آن روباه مضطرب بآن روباه دیگر گفت که در اصطراب نگاه کردم چنان مینماید که در این چند روز در همین موضع شیرهایی پیدا شونده که تمام روباه‌ها را سرمیکنند، بهتر اینست تا من و تو از این موضع بیرون برویم. دروغ گفتن این روباه بجهت این بود که میخواست آن روباه نداند که او از ابریق کهنه ترسیده است و او را همراه خود ببرد که مبادا در آن حوالی که صدا بود مضرتی باشد و هرگاه چیزی هم واقع شود او خود بگریزد و آن روباه بیخبر را در دام بگذارد و گرفتارگرداند، باین خیال باتفاق هم براه افتادند و هر ساعت روباه متوهم میایستاد و هوشیاری مینمود باز روانه میشدند، آن روباه دیگر میگفت که ای یار عزیز اینقدر تأمل چرا میکنی؟ گفت: بواسطه‌ی اینکه در این نزدیکی میباید طعمه‌یی باشد، و آن روباه بیخبر را بحیطه‌ی طعمه بآن طرفی که صدا بود روانه کرد و خود از طرفی دیگر میدوید و اثری از طعمه نیافت، بعد از تکاپوی بسیار بیکدیگر رسیدند، روباه خاطر جمع شد که از موضع آن صدا گذشته است، تا آنکه بتلی رسیدند آن روباه متوهم ابریق شکسته‌یی بنظرش در آمد که در آن تل افتاده، با خود گفت که شاید در این طرف دریا باشد و این روباه را با خود آورده، حال این قصه را میخواهد بزبان روباه بیان کند، گفت: باید تأمل کرد تا در رمل نگاه کنم، بعد از مدتی سر برآورد و گفت: آنچه بنظر میآید میباید شیر باشد، بیا تا از اینجا برویم! این بگفت و بسرعت میدوید آن روباه بیچاره از توهم شیرگریزان شد و از آن دشت و صحرا بیرون رفت و آن روباه برگردید و بر سر آن ابریق آمد و دید که ابریق شکسته‌یست چون نزدیک‌تر شد دید هنوز اندک بادی میآید، پس معلوم روباه شد که آن صدای سابق هم از آن ابریق بوده است، روباه از آن صدا و آن نومیدی، از قهر بابریق گفت که بشب بیداری روباه قسم تا تو را بیلائی گرفتار نکنم از پا نشینم و آرام نگیرم، پس از آن ابریق را می‌غلطاند و میبرد و تا بکنار دریا رسید، ابریق را بر دم خود استوار نموده بدریا انداخت هر

مرتب‌ه که آب بکوزه میرفت و صدا میکرد روباه میگفت که اگر صد بار عجز و زاری کنی در نزد من سودی ندارد تا تو را غرق نسازم.

خلاصه ابریق پر شد و سنگین گردید و روباه را بیائین کشید، روباه چون دید که در آب غرق میشود مضطرب شد و علاجی جز قطع دم خود کردن نیافت، لهذا بصد زحمت دم خویش را قطع نموده ابریق بادم روباه غرق شد و روباه بهزار مشقت خود را از آب بیرون انداخت و روانه شد و با خود میگفت که عجب جانی از این دریا بسلامت بردی، بعد فکر کرد که اگر خویشان مرا در چنین حالتی بینند نهایت شرمندگی و سرشکستگی من باشد پس بهتر آنست که در جائی پنهان شوم تا مردم مرا نبینند، و باآهستگی قدم میزد و میرفت، قضا را در سر راه او بازارچه‌یی بود و در آن بازارچه دکان صباغی، از دریاچه داخل بدان دکان گردید. استاد بجهت کاری بجائی رفته بود، چون برگشت و در دکان را باز نمود روباه برجست که بیرون رود در خم نیل افتاد، دست و پای بسیار زد تا اینکه بیرون آمد و از دریاچه بگریخت در راه با خود گفت که اگر کسی مرا ببیند و از من استفسار نماید که سبب بیدمی و جامه‌ی نیلی پوشیدن تو از چه جهت است، بایدگفت که بحج رفته بودم و نیلی بودنم هم علامت قبول شدن حج است چرا که مکه سنگ محک است، بسیاریانکه زیارت میروند و چون معاودت مینمایند تمامی صفات ذمیمه‌ی ایشان بخوبی مبدل میگردد.

پس روباه با خود قرار حاجی شدن داده بمیان قبیله آمد و خود را حاجی نام نهاد و بیدمی و سیاه بختی را حاجی سبب ساخت و نزد آنانکه عقل و شعوری داشتند دستگاه مضحکه و ریشخند بود و آنانیکه من حیث لایشعر بلکه کالانعام بودند چون روباه را میدیدند تعظیم و اکرام بجا میآوردند.

آن روباه بیدم را با حماقت صوفی یکی دانسته‌اند، زیرا که ایشان نیز بسبب خجالت از دعوی کذب نمیدانند بچه وجه مدافعه از خود کنند. لهذا رداء کشف و کرامات بر خود بسته‌اند و مردمرا گمراه میسازند و اگر نه در همه‌ی عمر خود کسی حرف راست از ایشان نشنیده، این چه جای کشف و کرامات است بغیر از آنکه خجالت و وسیله‌ی شکم چرانی چیز دیگر مقصود ندارند و جز فریب مردمان کالانعام عملی لایق نمینمایند. از آن جمله حکایت میکنند که:

حکایت

شیخی با جمعی از مریدان از دهی بیرون آمده بدهی دیگر میرفت، در اثنای راه دید که مردی از باغ بیرون آمد و سبدی بر سر دارد و می‌رود، شیخ با خود گفت که در اینجا میتوان کراماتی ظاهر نمود زیرا که اکثر مردم این ده، رئیس حسین و رئیس عزالدین و خالو قاسم، نام دارند و این مرد هم البته یکی از این اسمها دارد و سبد او نیز میوه دارد، اولی آنست که این مرد را صدا زنی و بگوئی که سبد میوه را بیاورد تا خورده شود و سپس با خود گفت: که اگر این کار بوقوع پیوست عجب کراماتی ظاهر گردد و نان تو در میان مردم نادان اراذل پخته گردد و در این باب شهرت تمام میکنی!

پس روی بآن مرد نموده گفت:

ای رئیس عزالدین! رئیس حسین خالو قاسم شهریار!

آن مرد چون اسم رئیس را شنید جواب داد و رو بعقب نمود، دید شیخ با جمعی از مریدان می‌رود. شیخ گفت:

سبد میوه را بیاور تا بخوریم!

آنمرد پیش آمد و گفت:

ای شیخ! مرا عمو عید میخوانند و سبد من هم از میوه نیست!

شیخ با خود گفت که این دروغ میگوید اگر این اسم را نداشت جواب نمیدادگویا در دادن میوه مضایقه دارد یا اینکه مرا بیکرامات تصور میکند. پس از این خیال گفت:

ای مرد مرا خبر داده‌اند که آنچه در سبد است نصیب من و مریدان است و تو بعلت میوه ندادن نام خود را عمو عید گذاشته‌ای و دروغ میگوئی و انکار میوه هم میکنی.

آنمرد قسم یاد کرد که یا شیخ از شما عجب دارم اگر این سبد میوه داشت البته بشما میدادم.

شیخ گفت:

ای مرد اگر راست میگوئی سبد را بر زمین بگذار تا ما خود نگاه کنیم، اگر میوه نداشته باشد سبد را برداشته برو!

آنمرد نمیخواست که سبد را بر زمین بگذارد زیرا سبب خجالت میگردید، از این جهت در زمین گذاشتن سبد مضایقه می نمود.

شیخ این دفعه خاطر جمع گردید و گفت:

در رموز و عالم خفاء بمن گفته‌اند که این سبد نصیب من و مریدان من است و تو ای مرد شک در قول ما مکن و سبد را بگذار!

آنمرد لا علاج شده سبد را بر زمین گذاشت.

چون شیخ نگاه کرد دید آن سبد پر از سرگین الاغ است، زیرا مدت‌ها الاغ در باغ چریده بود و آنمرد سرگین‌ها را جمع نموده در سبد گذارده بود و بخانه می‌آورد.

چون شیخ آن سرگین را بدید از روی خجالت بمریدان خود گفت:

هرکس که بنور عشق فروزان است شروع در خوردن کند میدانند که این چه لذت دارد!

پس مریدان هر یک بتقلید یکدیگر تعریف میکردند، یکی میگفت: که بوی مشک بمشام من میرسد! دیگری میگفت: اگر عنبر باین خوشبوئی بود البته بصد برابر بطلا نمیدادند! دیگری میگفت: هرگز شکر را باین چاشنی ندیده‌ام! باری تا آن از سگ کمتران یک سبد سرگین را بخوردند و تعریف کردند شیخ با خود میگفت که هر کس از این بچشد و دل خود را بد نکند باطن او البته صاف گردد و قوت گرسنی و تشنگی بهم میرساند!

ای موش! نمیدانم در این مدت که در سلک صوفیان بوده‌یی از این لقمه‌های لذیذ خورده‌یی یا نه؟! و باز حکایت دیگر:

حکایت

آورده‌اند که روزی مریدی بنزد شیخی از مشایخ آن زمان رفت و گفت:

یا شیخ! زن من حامله است، میترسم که دختری بیاورد، توقع اینکه دعا کنی که از برکت انفاس شما خدای تعالی پسری کرامت کند.

شیخ گفت:

برو چند خربزه بسیار خوب با نان و پنیر بیاور تا اهل الله بخورند و در حق تو دعا کنند!

آنمرد گفت: چشم!

بعد رفت و نان و پنیر و خربزه حاضر ساخت.

پس از صرف و تناول، آن مرد را دعا نمودند، شیخ نیز دعا و فاتحه بخواند و گفت:

ای مرد خاطر جمع دار که خدای تعالی البته تو را پسری کرامت خواهد فرمود که در ده سالگی داخل صوفیان خواهد شد.

چون مدت حمل بگذشت و حمل را بنهاد دختری کریمه منظر بود، آن مرد بسیار دلگیر گردید، بخدمت شیخ آمد در حالتی که همه‌ی مریدان نزد شیخ حاضر بودند گفت:
یا شیخ؟! دعای تودر حق من اثری نکرد و حال اینکه شما تأکید فرمودی خدای تعالی پسری کرامت خواهد فرمود، الحال دختری بدترکیب و کریمه منظر متولد گردیده؟!
شیخ گفت:

البته آن سفره که بجهت اهل الله آوردی باکراه بوده، چنانچه آنها از راه رضا و صدق و ارادت آورده بودی البته پسری میشد، در هر حال بنهایت خاطر جمع دار اگر چه دختر است لکن زیاده از پسر بتو نفع خواهد رسید، زیرا من در خلوت و مراقبت چنین دیدم که علامه خواهد شد.

پس از این گفتگو، بدوماه دختر وفات یافت؟

آن مرد باز بنزد شیخ آمد و گفت:

یا شیخ! آن دختر نیز وفات یافت، غرض اینکه دعای شما بهیچ وجه تأثیری نکرد.

شیخ گفت:

ما گفتیم این دختر بیش از پسر بتو نفع میرساند؛ اگر زنده میماند بر مشغله‌ی دنیاداری و آلودگی تو میافزود پس بهتر آنکه برحمت ایزدی پیوسته شد.

روایت شده که چون شیخ این بگفت مریدان بیکبار برخاسته بر دست و پای شیخ افتادند و پای شیخ را بوسه میدادند و میگفتند:

انشاء الله تعالی وجود شما را سلامت دارد که از این وجه ما را حیات تازه بخشیدی، حقا که نفس و دم پیر کامل، کم از دم عیسی نیست! چرا که گفته‌اند:

شعر

فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

الحمد لله و المنه که ما کسی را دست براه فن زده‌یم که از پنهان و آشکار خبر میدهد.

ای موش! کشف و کرامات صوفیه بدین نوع است که شنیدی و اگر باز چیزی از کرامات ایشان شنیده‌ی و یا خوانده‌ی بیان کن تا بشنوم!

موش گفت:

ای گربه! تو در گرداب عتاب و عناد افتاده‌ی و انکار میکنی و اگر نه از برای تو صحبت میداشتم، اما گفتگوی تو قفل خاموشی بر دهن زده، زیرا که هرچه گفتم عیبی از آن درآوردی و مرا سرگردان ساختی.
گربه گفت:

ای موش! من عناد نمی‌کنم بلکه حجت و برهان می‌آورم، بخدا قسم که آنچه قبل از این از تصوف گفتمی از صد یکی را جواب نگفتم و میخواستم که آنچه در خاطر داری همه را از تو بشنوم و بعد از آن تو را از روی دوستی نصیحت کنم و بیان غلط ایشان را بر تو ظاهر گردانم و بر عالمیان هم روشن باشد که بر جستن و چرخیدن و سماع کردن و دروغ بجای کرامت گفتن کی از عقل و دانش است، بلکه در کمال کودکی و حماقت است.

باری ای موش! تو آنچه از تذکره‌ی ایشان شنیده‌ی بگو بعد از آن آنچه بنده خاطر نشان توکنم قبول کن!

موش گفت:

ای گربه! کرامت از مشایخان خراسان بشنو،

گربه گفت:

بیان کن! لکن چرا وصف مشایخ میکنی و نام نمی‌بری؟

موش گفت:

ای گربه نام بردن مصلحت نیست، توقع دارم که تو هم نام نگوئی تا نسبت بعضی از بیخبردان نباشد، حالا گوش بده و کرامات بشنو!

حکایت

آورده‌اند که در خراسان شیخی بود و مریدی داشت که نام آن مرید، مجدالدین بود، شیخ آن مرید را بسیار دوست میداشت و آن مرید هم بکمال صلاح آراسته بود، روزی از آن مرید شیخ را اغبری بهم رسید، آنروز شیخ در مرتبه‌ی جلال بود و مرتبه جلال را پرده‌ی استیلای اجلال، غضبناک گفت:

برو در آب! یعنی در آب بمیری.

قضا را چنان شد که شیخ گفته بود، چرا که این مرید با جمعی از اشراف و اکابر خراسان مصاحبت و تردد مینمود، قضا را شبی بخانه‌ی رفت که صاحب آن خانه سلطان آن ملک بود و آن سلطان را پسری بود جاهل و تند و شدید، در آن وقت که مرید داخل شد، سلطان زاده بسیار مست بود فرمود که تا او را بگیرند، چون گرفتند گفت: او را در دریاچه آب انداختند و کسی را قدرت آن نبود که منع نماید، تا آنکه مرید شیخ در آب مرد.

چون صبح شد خبر از برای شیخ آوردند که یا شیخ! مجدالدین که شما بسبب اغبراری که از او در دل داشتی و او را دعا کردی بسبب دعای شما در آب مرد و دعا اثر کرد!

شیخ چون این مقدمه را شنید و سبب در آب مردن او را فهمید بر آشفت و گفت:

خون مجدالدین خون خراسان، خون مجدالدین خون عراق، خون مجدالدین خون بغداد است و چون بغ را گفت و خواست داد را بگوید مریدی دیگر دست بدهانش نهاد و گفت:

ای شیخ عالم را خراب کردی

و چون بغ گفت و دادش ماند، قدری نگذشت که ناگاه هلاکوخان پیدا شد و موافق قول شیخ، عراق و خراسان را قتل و عالم نمود این همه خرابی و قتل و غارت بسبب دعای شیخ بود تا بدانی که مردان راه چنین بوده‌اند و تو گمان بد مبر!

ای گربه! هرگاه در باب این کرامات حرفی داری بگو! ولی درباره‌ی اهل الله ظن بدمبر، من تو را دوست میدارم و ابدأ تو بعلم خود مغرور مشو و بنظر حقارت بایشان منگر!

ای گربه! چرا از راه عناد و لجاجت بیرون نیامده بجاده‌ی موافقت و مصاحبت با من رفاقت و رفتار نکرده و نمیکنی، با وجود اینکه بسیار از عالم کشف و کرامات بیان کرده و میکنم، معهدا تاثیر نمیکند! گربه گفت:

ای موش! هرذی حیاتی باید مرتبه‌ی خود را داند و از آن تجاوز نکند و اسباب زندگی کردن و مال و حال خود را ضبط و ربط نماید: میباید فکری و تأملی و تدبیری داشته باشد، خصوصاً هرگاه خواهد در دنیا نزد اقربا و طایفه‌ی خود ممتاز گردد و در آخرت نزد ابناء خویش با عمل و کردار نیکو سرافراز باشد باید که شب و روز در تفحص و تجسس و احوال خود بوده و غافل نشود و درگفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن و خوردن و آشامیدن تأمل کند و روز بروز در آنچه شایسته‌ی حال و مآل بوده باشد تدبیر و دقت نماید و کردار نالایق را ترک کند و این حال کسی را باشد که دارای عقل و شعور و درک و فراست باشد و آنچه در همه‌ی کتب از موافق و مخالف مسطور است خارج و بیرون از دو وجه نیست، یا بنا بر عقل است و یا بر قول. اگر بنا بر عقل است باید هرچه

بیند و بشنود از روی کمال عقل در آن تامل و دقت نماید، گاه باشد که عقل خود بآن شنیده و دیده نرسد، لهذا باید از عالمان باحوال روزگار و زمان استفسار نماید تا خاطر جمع باشد زیرا بسیار باشد که چیزی بعقل ما و شما درست آید و لکن نزد عقل عقلاء غلط و باطل باشد و گاه باشد چیزی چند در نزد ما و شما غلط و باطل ولی نزد عقلاء درست آید:

موش گفت:

حکایت

آورده اند که گربه‌بی گذرش در بیابانی افتاد: و در آن بیابان دچار شیری شد، چون آن شیرگربه را دید او را پیش طلبید و مهربانی بسیار نمود و دست بر سر و گوش او همی مالید و گفت:

ای گربه! تو از ابنای جنس مائی- ما باین شوکت و قوت و تو باتن ضعیف و ناتوان، چنین میابم که بسبب آزار و اذیت بنی آدم باین حال رسیده‌یی! آن آدم چه قسم کسی است که عالم از تزویر او در رنج و آشوب است؟ آه چه فائده اگر کسی از بنی آدم بمن میرسد انتقام تو را از او میگرفتم.

از قضا در آن اثناء هیمه کشی در آن بیابان بود و هیمه جمع میکرد، شیر نظرش بآن هیمه کش افتاد و بسر وقت او روانه شد، چون باو رسید، بسیار خطاب و عتاب کرد. هیمه کش بیچاره لرزان و نالان و متفکر مانده و تبر هیمه شکنی را از دست بینداخت، حیران و سرگردان بر جای خود بماند.

شیرگفت:

ای بنی آدم! شما عالم را مسخر خود گردانیده‌اید، مغرور و ظالم و ستمکار شده‌اید بنوعی که یکی از ابنای جنس ما در میان شما آمده باین صورت و درجه خفیف و نحیف شده، حال میخوآهم چنگال بیندازم و شکمت را پاره پاره نمایم و سرت را از ملک بدن برکنم و جسدت را طعمه‌ی روباهان این دشت و صحرا نمایم که دیگر کسی از بنی آدم این قسم رفتار ننماید و با مردم برقت و مدارا سلوک کند!

هیمه کش بیچاره گفت:

ای پادشاه سباع! وای پهلوان عالم! اگر با من از روی غضب و قهر سلوک کنی تو را پهلوان نخوانند، مگر داستان پهلوانان را نشنیده‌ئی که هرگاه مدعی خوار و ذلیل باشد او درگذشتن کمال مردی و مروت باشد؟ و اگر هم صبر و حوصله‌یی درگذشتن نداشته باشد باز مردی آنست که باو مهلت حاضر ساختن سلاح داده تا که آماده حرب جنگ گردد، زیرا شرط مردی نیست کشتن مدعی را بیخبر!

شیرگفت:

ای بنی آدم! مرا دست از تو برداشتن محال است اما مهلت تهیه‌ی آلات حرب میدهم.

هیمه کش گفت:

ای شیر! اسباب و آلات حرب من در خانه است و من در اینجا اسلحه‌ی حرب ندارم و در این بیابان از کجا بیاورم؟

شیرگفت:

برو در خانه واسلحه را بیاور!

پس از شنیدن این سخن، هیمه کش با خود گفت: الحمدلله، اکنون شاید بتوان جان از دست این دشمن خونخوار سلامت برد و او را ببلا‌ی خود گرفتار کرد. بعد از آن بشیرگفت:

میترسم که بکمال زحمت بخانه رفته و اسلحه‌ی حرب را بیاورم و تا برگردم تو رفته باشی و سعی من باطل گردد.

شیرگفت:

بهر صیغہی کہ تو خواهی مرا قسم بده کہ من بجائی نروم تا تو بازگردی!
ہیمہ کش گفت:

ای شہریار! اگر راست می گوئی و خواهی خاطر مرا آسودہ گردانی باید رخصت دہی تا من دست و پای تو را بریسمان ہیمہ کشی بتہ خاری و یا درختی ببندم آنگاہ از عقب سلاح بروم و بعد از مراجعت شما را مرخص نمودہ با ہم نبرد نمائیم. ای شہریار! اگرچہ این سخن و گفتگو نسبت بشما کمال بی ادبیست اما چون میدانم کہ شہریار بکمال مروت مردی آراستہ است بنابراین گستاخی نمودم، باقی اختیار داری!

شیر از راہ دامیت و حیوانیتی کہ داشت، پیش آمد و گفت:

ای بنی آدم! مبادا بخاطرت چیزی برسد کہ مرا از آوردن سلاح تو پروائی هست، بیا و مرا بہر قسم کہ خواهی ببند و زود برو و اسلحہی خود را بیاور تا با تو مبارزت کنیم و دست بردنمائیم.

باری، ہیمہ کش در کمال ترس و بیم پیش رفت و بریسمان ہیمہ کشی دست و پای شیر را محکم بیست، چون از بستن فارغ شد و از طپیدن و لرزیدن بخود باز آمد تبر ہیمہ کشی را برداشتہ روی بشیر آورد و بنای زدن نمود، ہر مرتبہ شیر میگرید ہیمہ کش در کار تبر زدن بود و اعتنائی بغریدن او نداشت، تا آنکہ شیر گفت:

آنچہ در باب بنی آدم شنیدہ بودم زیادہ از آن ملاحظہ شد و دیدم کسی را درک و شعور و بیان و قوت تأویل قدرت مقاوت و مباحثہ با طالب علم نیست.

گرہہ گفت:

این چنین کہ صوفیہ بیاطن پیر خود مینازند طالبان علم ہم بشرع و برکت آیت و حدیث مینازند. مگر تو ای موش! نشنیدہی مباحثہی معتزلی را با بھلول دانا؟

موش گفت:

ای گرہہ! اگر بیان نمائی بہتر باشد.

گرہہ گفت:

حکایت

آورده اند کہ در بغداد ہر روز یکی از علمای معتزلہ امامت میکرد، یکی از خلفای بنی عباس کہ بر مسند خلافت نشستہ بود معتزلی را رخصت امامت و پیشنمازی دادہ آن خلیفہ از اقوام نزدیک بھلول بود.

چون بھلول بکمال عقل و دانش آراستہ بود و عداوت تمام با معتزل داشت ہر روز بمسجد میرفت و سخنهای رکیک و ناخوش و درشت بمعزلی میگفت چون جماعت پیروان معتزلی میدیدند کہ بھلول بمعزلی خفت و خواری مینماید بھلول را از مسجد بیرون کردند و بعد از آن بامر نماز قیام نمودند چون بھلول چنان دید. روزی پیش نماز کلوخی برداشت و بمسجد رفت و در زیر منبر پنهان شد، چون وقت نماز شد مردم جمع شدند معتزلی بمسجد آمدہ نماز گذارد، پس از ادای نماز بمنبر بر آمدہ مشغول موعظہ گردید عبارتی برخواند کہ معنی آن این بود کہ فردای قیامت شیطان را عذاب نمیرسد زیرا کہ دوزخ آتش است و شیطان ہم از آتش است جنس از جنس متأدی نمیگردد!

بھلول خواست کہ بیرون آید صبر کرد.

باز معتزلی عبارتی دیگر برخواند کہ معنی آن عبارت این بود کہ خیر و شر ہر دو برضای خداست!

بھلول خواست کہ بیرون آید باز صبر کرد و خود را ضبط نمود.

در آن اثناء باز معتزلی عبارتی برخواند کہ معنی آن عبارت این بود کہ خدای تعالی را در روز قیامت میتوان رویت نمود!

پس از شنیدن این عبارت، بهلول را دیگر طاقت صبر نماند و از زیر منبر بیرون آمد و کلوخی که در دست داشت بر سر آن معتزلی زد و پیشانی او را بشکست.

بهلول از مسجد بیرون رفت، آن جماعت چون چنان دیدند برخواسته آن معتزلی را برداشته بخانه‌ی خلیفه بردند و شکایت زیادی از بهلول نمودند.

خلیفه از این معنی و عمل بسیار دلتنگ شد و آزرده گردید و در فکر این بود که بهلول را آزار رساند و عقاب و سیاست نماید.

ناگاه بهلول سر و پای برهنه بی سلام داخل گردید و رفت در صدر مجلس از معتزلی و خلیفه بالاتر نشست. چون خلیفه بهلول را دید بسیار عتاب کرد و گفت: ای دیوانه‌ی بی ادب! تو چه حق داری که بر امام زمان ادعاء زیادتی و تعدی نمائی؟!

بهلول گفت:

ای خلیفه‌ی زمان! در امر مباحثه و فحص در مسائل رنجش نباشد، این مرد سه مسأله بیان نمود و این کمترین سه مسأله‌ی او را بکلوخی حل نمودم، اگر چنانچه خلیفه توجه فرماید و گوش دهد معلوم شود که این کمترین نسبت باو بی ادبی نکرده‌ام غیر اینکه جواب مسأله‌ی او را گفته‌ام! خلیفه فرمودند:

بیان کن تا بدانیم!

بهلول رو به معتزلی کرد و گفت:

ای معتزلی تو خود گفتی که شیطان را روز قیامت عذاب نمیرسد زیرا که دوزخ آتش است و شیطان همجنس آتش است جنس از جنس متأذی نمیشود.

معتزلی گفت: بلی!

بهلول گفت:

این کلوخ که بر سر تو زدم چه جنس بود؟

گفت: جنس خاک!

بهلول گفت:

پس چرا چون بر سر تو زدم متأذی شده‌ی و ضرر رسانید؟

معتزل ساکت شد.

باز بهلول گفت: ای امام مسلمانان! تو خود گفتی که فردای قیامت خدا را میتوان دید.

گفت: بلی!

بهلول گفت:

کلوخی که بر سر تو زدم درد میکند؟

گفت: بلی!

بهلول گفت:

درد را بمن بنما تا بینم!

معتزلی گفت:

درد را چگونه میتوان دید؟!

بهلول گفت:

ای امام عالم! درد جزئی از مخلوقات خداست هرگاه مخلوق حقیر را نمیتوان دید، خدا را چگونه توان دید.
پس از این گفتگو معتزلی ساکت شد و جواب نداد.
باز بهلول گفت:

ای امام! تو خود گفتی که خیر و شر هر دو برضای خداست.
گفت: بلی!
بهلول گفت:

هرگاه چنین باشد پس من این کلوخ را برضای خدا برسر تو زده‌ام و تو چرا از من رنجیده‌یی و حال اینکه برضای خدا عمل نموده‌ام!
بعد از این گفتگو، معتزلی خجل مانده و سکوت کرد و بسبب خجالت و رسوائی درخواست و از مجلس بیرون رفت. زیرا چون آفتاب پنهان طالع شود و خفاش را دیده کور گردد.

شعر

خورشید ندیده چشم خفاش پیش من و تست در جهان فاش
ای موش! دیگر حرفی داری بگو تا بشنوم!
موش گفت:

ای گربه! سخنها دارم اما وقت تنگ است، مهذا صحبت را بوقت دیگر اندازیم تا ببینیم چه روی نماید.
گربه گفت:

ای موش! دفع الوقت در حین صحبت سبب زیادتی دعوی و قوت مدعی میشود، اگر حرفی داری بگو! واگر نه بقول علما دینیه تصدیق کن و از کلمات مزخرف صوفیه و شطحات آنها احتراز نما.
موش گفت:

ای گربه! معامله‌ی من و تو معامله‌ی دزد است با تاجر.
گربه گفت:

چگونه بوده بیان کن!
موش گفت:

حکایت

آورده‌اند که روزی در بیابان، تاجری میگذشت و آن تاجر از قافله باز مانده مضطرباً در بیابان میگردید که مگر خود را بقافله رساند، قضا را دزدی در آن بیابان بود، چون تاجر آن دزد را دید حیران و پریشان شده بر جای خود بماند، دزد بر سر تاجر نهیب آورد و گفت: چه همراه داری؟ آن مرد بیچاره یارائی زبان گشودن نداشت و نتوانست جواب گوید، دزد را بگمان آنکه از کمال استغنا او را پروائی ندارد لهذا بر او غضب شد و شمشیر بر فرق تاجر زد و از اسبش بزیر کشید و برهنه کرد و نقدش از میان باز کرد و رختش را بپوشید و باسبش سوار شد و گفت: اکنون بیا و دست مرا بیوس و بگو مبارک باشد!

حالا ای گربه! تو نیز بدان عداوت جلی که میان موش و گربه میباشد و عنادی که طالب علم را با صوفیه است مرا مخاطب و برابری بهر عمر وزید میکنی تا آنکه بصد زحمت و مشقت از دست تو خلاص شدم و از آن وقت که خلاصی یافتم تا حال جمیع پیران و شیخان مستجاب الدعوه را هرزه گوئی و ناسزا گرفته و میگوئی و مرا هم چنان ترسان ساخته‌ای که مدت عمر نمیتوانم نزدیک تو آمد، بلکه سعی در تحصیل معیشت هم بر تن دشوار

است، حالا با این همه درد سر و زحمت و بدون برهان و حجت بیایم تصدیق کنم که طالب علم بر حق است و صوفی باطل؟! گربه گفت:

پس این همه دلیل و نظیر که آوردم همه عبث بود پس همان حرف شیخ مناسب است که گفته:

شعر

با سیه دل چه سود خواندن و عظمی
نرود میخ آهنین در سنگ
ای موش! تا حال ندانستم که تو را چه قدر کید و مکر است، اکنون دانستم و فهمیدم! چرا که گفته اند:

شعر

سگ اگر مشرک و بخیل نبود
آب را در زبان نمی نوشید
موش اگر میل راستی میداشت
چکمه‌ی زرنگار می پوشید
و اگر صد بار شهد مصفی را اضافه‌ی افیون نمائید، شیرین نگردد.
اگر تخم حنظل بهنگام کشت
بکار د ملائک بیباغ بهشت
کند شهپر خویش را جای بیل
بدان آبیاری کند جبرئیل
نسیمش اگر نفع‌هی جان کند
پپایش اگر آب حیوان کند
سرانجام گوهر نیارد بیار
همان میوه‌ی تلخ آرد بیار
موش گفت:

ای گربه! همیشه در صحبت بودن خوش نیست، هر ذی حیات را سعی معاش و فکر مآکول و مشروب و ملبوس نمودن و خرج عیال و اطفال و مرمت خانه و ترتیب و تنسیق باغ و فکر هیمه و چراغ و نفع و نقصان و تهیه‌ی اسباب منزل را لازم است، و اگر ترک همه کنی و مدام در صحبت باشی عاقبت رسوائی و پریشانی خواهی داشت و دشمن را شادکام خواهی نمود.

لهذا هر ذی حیات را باید که روزگار خود تأمل کند و چند روزی که زندگانی دارد، بعیش و عشرت بالباسهای الوان و نعمتهای گوناگون خود را جلوه دهد و از باغ زندگانی تمتع بردارد و اگر چنانچه روز و شب در فکر چنان کردن و چنین گفتن باشد، از نعمتها و لباسهای لطیف و ظریف و تازه و عشرت و صحبت و لذت بازماند و در نظر اهل روزگار خود را خوار و ذلیل و کثیف نماید و این فراغت عیش؛ بی سعی پیدا کردن ممکن نمیشود، پس لابد باید سیر و گرسنه در اطراف روان باشد تا که معیشت خود را بیابد و گاه باشد لقمه‌ی لایق حال او بهم رسد و گاه باشد که نرسد، لکن در هر حال باید بهوش و تفکر در طلب شئون زندگانی و معاش کوشش نماید و حتی الامکان کوتاهی نکند.

باری ای گربه! کسی که بخواهد در میان ابنای جنس خود را از مکان و خوراک روز بروز تزیاید و ترقی دهد، باید در صدد علو جاه و سمو مکان باشد، تادشمنان کور و غمناک، و دوستان شاد و خرسند گردند و خود از پریشانی که سبب خواری و مذلت است بیاساید، بلکه این قدر سعی کند که ذخیره از برای فرزندان بگذارد تا بعد از آن فرزندان در میان قبائل و اقربان ممتاز و سرافراز باشند.
نشیده‌یی که گفته اند:

شعر

بگذاری که دشمنان بخورند
به که محتاج دوستان باشی

دیگر هم گفته‌اند:

شعر

مبادا که در هر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی
ای گربه از علم بی عمل بیش از این چند کلمه فهمیدن و دانستن و ورقی چند را سیاه کردن چه نفع بهم میرسد؟
کدام دکان خباز و طباخ بعوض صحبت، نان و آش میدهند؟ مگر اینقدر بی فکر بودن خوبست؟
شیخ سعدی گفته است.

شعر

هر که مزروع خود بخورد خویید وقت خرمش خوشه باید چید
چون تهی دست باشی و بی چیزگردی در هیچ مهمی و معنی، توجه نتوانی کرد، بی فهم و بی مقام و منصب،
زندگانی و پهلوانی بکار نمی‌آید.

شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
از این مزخرفات تاب و توان از گربه بیرون رفت و گفت:
ای موش بی هوش! تا کی از این حرفهای بیعقلانه گوئی و تأمل نمیکنی؟! این آواز دوستی که در این وقت
خواندی و نفهمیدی و ندانستی چه نفعی دارد و این قصه‌ی پوچ و بیحاصل که از برای حب دنیا تطویل دادی
چه فایده و ثمری بخشد؟ اکنون گوش و هوش بدار و جواب را بشنو که گفته‌اند:

شعر

گوش خربفروش و گوش تازه خر کین سخنها در نیابد گوش خر
دیگر در این باب گفته‌اند من هم میگویم، اگر تو ترک عادت جبلی کنی و مکر و حيله نکنی و گوش هوس
بسوی من کنی، البته از من بشنوی و بر لوح جان و خاطر جای داده و ثبت کنی و اگر بطریق اول که آن همه
نصایح گفته شد و بر تو اثر نکرد، حال هم چنین خواهد شد.
پس ای موش! گوش دار تا که شاید این پندها را سرمایه‌ی روزگار خود سازی.
ای موش! اینکه در باب فراغت و آسایش و رفاهت دنیا و جمع مال و بعشرت صرف کردن و لباسهای فاخره
پوشیدن و طعام لذیذ خوردن و شراب لطیف نوشیدن و در مرتبه‌ی عیش کوشیدن و سعی در نوال منصب و مقام
و اندوختن مال از برای بازماندگان، داد سخنوری دادی، جواب هر یک را بشنو!
آورده‌اند که خداوند عالمیان در کلام مجید فرموده که من رفاهیت و آسایش را خلق نکرده‌ام و بندگان در سعی و
طلب آن میکوشند! و این معنی که آسایش خلق نشده دلالت و حجت بر جمیع حال و احوال و اوضاع انسان
است و نص از کلام خدا، زیرا که جمیع اهل عالم از سه فرقه بیرون نیستند:
جمعی شب و روز در صدد جمع نمودن مال میباشند و ذره‌ی از کار و احوال و اوضاع مردن و سؤال و جواب
در گور و حساب و عذاب در خاطر ایشان را ندارد.
و جماعتی دیگر در فکر آخرت و سعی در معرفه الله و پاس دینداری و نگهداری ایمان و پشیمانی از کرده‌ی
خود بوده و از لوازم حیات دنیوی غفلت نموده.
و جمعی هم خسر الطرفین‌اند زیرا ترک کار دنیا و هم کار آخرت کرده‌اند و بلهو و لعب و خوردن و خوابیدن
گرفتارند!

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده‌اند:
الدنيا جيفة و طالبها كلاب.

زیرا که چون کسی متوجه دنیا باشد و بخواهدش و خیال در جمع مال و دنیا بهم رسانیدن افتد، ترک علم و معرفت و عبادت مینماید و سعی در اندوختن مال مشغول میشود و معلوم است جمع کردن ما جز مشقت و خواری و مذلت میسر نگردد زیرا بهرکاری و عملی که خواهد مشغول شود، تا سعی نکند و رنج نکشد ممکن نیست ثروت و مکنت بهم رساند و شبهه‌ی نیست که چون کسی متوجه طلب دنیا باشد سررشته‌ی آخرت از دست بدهد و بطلب دنیا مشغول گردد و در گرداب فریب شیطان افتد و باین سبب الیف غفلت گردد و در سعی جمع کردن مال غم و الم و فکر و غصه بسیار است.

پس هر آینه از آخرت باز ماند و عمر بغفلت گذشته و زحمت کشیده و رفاهیت نبرده.

پس ظاهر شد که رفاهیت در دنیا از برای اهل دنیا نیست، پس آنچه در قرآن مجید وارد شده مناسب و دلیل واقع است و همچنین حدیث: حب الدنيا راس كل خطيئة، شاهد این مقال و مقام است. از این بیان معلوم گردید که جمع کردن مال شأن شخص حریص است و گاه باشد که کسی برنج و زحمت بسیار مال جمع کند، نخورد و نپوشد و صرف نکند بوجهی که حظ نفسانی یافته باشد و چون بمرد و او را دفن کنند، حکام شرع بعنف وارث ذکور او را ارث بیشتر بدهند و قلیلی که بماند دختر حصه‌ی خود را گرفته صرف شوهر کند و یاد از پدر نکند، گویا هرگز پدر نبوده، پسر نیز با مصاحبان بعیش و نوش با او باش و اراذل صرف کند. و گفته‌اند:

تأ نـمـیـرـد یـکـی بـنـا کـامـی د ی گـری شـا د کـام نـشـیـنـد

گاه باشد که بیشتری از زنها، زر و زیور از مال پدر و شوهر اولی ذخیره کرده و برداشته شوهری تازه نمایند و ترک فرزندان و یاران شوهر اولی را کرده بعیش و عشرت مشغول گردند.

پس ظاهر شد که سعی در مال دنیا غفلت و حسرت و ندامت است و با این همه آزارها و صدمات، بمصدق آیه‌ی: فمن يعمل مثقال ذرة خيراً يره و من يعمل مثقال ذرة شراً يره، در آخرت هم حساب باشد و آنچه را وارث بخلاف شرع و طرق نامشروع جمع نموده او را جواب باید گفت و عقاب و عذاب باید کشید.

ای موش! اگر یقین این معنی میشد که هرکس را عمر و زندگانی چه مقدار است، البته باندازه‌ی آن مال اندوخته نموده صرف میکرد، پس چون اندازه‌ی عمر و زندگانی تعیین نشده معهداً بسیار است که کسی بصد زحمت بگرسنگی و برهنگی بسر برده روز و شب سعی کرده از برای آنکه خانه بسازد و زمین خریده باشد و خشت آورده بنای کاری میکند که ناگاه اجل در رسد و خشت خانه و عمارت را بلحد او بگذارند و یا تخته‌ی که از برای در و پنجره و دروازه جمع کرده باشد، از آن برای او تابوت بسازند یا اینکه خانه تمام شده کسی دیگر در او نشیند و زنش دست در گردن دیگری میکند.

از اینجاست که شیخ سعدی فرموده:

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پروردو کشت
و در جای دیگر فرموده:

جهان منزل راحت اندیش نیست عدم یا وجودش دمی بیش نیست
بسی سر و گلچهره‌ی لاله رنگ که خاکش گرفته در آغوش تنگ
بسی دانه‌ی خاک مشکین که مور برون آورد هر دم از خاک گور

جماعتی در سعی و کار آخرت شده‌اند که بالکل به دست از دنیا برداشته‌اند و ایشان شب و روز در غم آخرت و پشیمانی از عملهای ناشایسته موافق معنی آیه‌یی که قبل از این مذکور شد که در دنیا رفاهیت نیست و موافق حدیث: ترک الدنیا راس کل عبادة، ترک دنیا کرده‌اند و دست از کسب و کار و کشیده در گوشه‌یی معتکف شده‌اند و اینکه از مال و اموال و نفس و هوی فارغ و از دست مردم خلاص یافته در بقعه‌ی عزت نشینی و مغاره‌گزینی چنانکه شیخ سعدی گفته:

آنسان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
هر چند اسباب فراغت است و لکن مناسب حال امت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نیست،
زیرا که آن حضرت فرموده:

الحمد لله امت من مثل امتان پیشین در مغاره ساکن نمیشوند بی نان و توشه، گاه باشد که دو روز یا سه روز مائده نرسد و آن مرد را صبر و توکل نرسد و دلش بوسوسه‌ی شیطان از راه رفته کافر گردد.
و دیگر آنکه ثواب عظیم و اجر بسیار و جزای بیشمار در آن است که کس با مردم از روی الفت و رأفت سلوک و مدارا کند و از رنگها و بویها و طمعها، کسب کرده و تمتع گیرد و بصرافت طبع ترک آنچه دیده و شنیده کند، نه بدوری و انقطاع و صرف از امور ناشایسته، این است که کسی که مغاره نشین و گوشه نشین شده و در بروی خویش بسته از جمیع کمالات محروم و مایوس گردد، و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده: خیر الامور اوسطها، پس از این حدیث معلوم شد که طلب کردن تمام شدت و مشغول شدن بنهایت غفلت کمال جهل و نادانی خواهد شد و ترک دنیا کردن و در مغاره نشستن هم بدلیل خیر الامور اوسطها، غیر جائز و نالایق است لهذا بهتر و انبب آن است که معتدلانه سعی در شؤن دنیویه بقدر امکان نموده و کوشش در امور و معشیت یومیه و فراهم آوردن لباس که نماز در آن مقبول و مستجاب بود لازم و واجب دانسته و همچنین تحصیل مکان و منزل بقدر اینکه دفع گرما و سرما کند از شؤن لازمه، و سلوک با مردم از روی ادب و تعظیم و حرمت باز از امور واجبه است.

اگر بکلی لذتها را نیافته و مشاهده‌ی قدرت نکرده باشد و رنگها را ندیده باشد، چگونه از آثار قدرت کامله خبر تواند یافت؟ مثلاً کسی که غسل نخورده باشد چه داند که قادر قدرت نما از شاخ و بته چنان شهدی ایجاد فرموده و اگر بسیر باغها نرفته باشد و میوه‌ها و گلها را با طعم و رنگ و بو تشخیص نکرده باشد، شبهه‌یی نیست که آن کس از درک آثار قدرت عاری باشد، پس هر کس که در بازار و کوچه و محله می‌گردد و مشاهده‌ی باغ و گلزار و صحرا و کشت زار و زراعت مختلف انواع مینماید بر آثار صنعت صانع اطلاع مییابد و اگر نه عاری و عاطل خواهد بود.

چنانکه آورده‌اند در زمان ماضی شخصی فالوده را حمام قیاس و گمان کرده بود.
موش گفت:

چگونه بوده؟ بیان کن تا بشنوم!
گرچه گفت:

حکایت

آورده‌اند که روزی سلطان محمود بخواجه حسن میمندی که وزیر او بود گفت:
آیا شخصی باشد که فالوده نخورده باشد.
وزیر گفت:

ای پادشاه! بسیارند که فالوده نخورده‌اند و ندانند.

پادشاه گفت:

چنین کسی نیست.

وزیر میگفت هست و پادشاه میگفت نیست، تا آخرالامر مبلغی زر مهیا کرده مابین ایشان شرط شد که اگر وزیر چنین کسی پیدا کند مبلغ زر را از پادشاه بگیرد و اگر پیدا نکند وزیر آن مبلغ را دادنی باشد. پس از این قرار وزیر بتفحص چنان کسی بیرون آمد، گذرش ببازارگوسفند فروشان افتاد، از قضا لرسرحدیرا دید، با خود گفت: که این جماعت در سرحد بوده‌اند و معموری و آبادی ندیده‌اند، پس آن شخص لرا را بخدمت پادشاه آورد، پادشاه فرمود که قدری از فالوده آورند.

پادشاه بآن مرد لرگفت:

هرگز از این نعمت چیزی خورده‌یی؟

مرد لرگفت:

خیر پادشاه نخورده‌ام!

پادشاه گفت:

میدانی این چه چیز است و چه نام دارد؟

مرد لرگفت:

نامش بیقین نمیدانم، اما بگمان من چیزی میرسد، در آن سرحد که ما هستیم مردیست که از ما بعقل و ادراک قابل و برتر است و هر ساله یکمرتبه بشهر میاید، از قضا یکروزی از شهر آمده بود و میگفت: در شهر حمامهای خوب بهم میرسد، بنده را گمان چنین است که این حمام است. چون پادشاه این را شنید بسیار بخندید و فرمود که مبلغ مذکور را بوزیر بدهند. وزیرگفت:

پادشاه! بفرما تادو سر بدهند، زیرا دو سر برده‌ام، چه که این مرد نه فالوده و نه حمام را دیده!

پادشاه فرمود تا دو سر بدهند.

پس ای عزیز من! تا کسی چیز را ندیده باشد و نخورده باشد چه داند چیست و چه لذت دارد.

پس هرچه خداوند عالمیان خلق کرده است از برای این است که ایشان آن را ببینند و بخورند و بنوشند و ببینند و تمتع یابند و الا خلق نمی‌شد، پس خداوند عالمیان این نعمتها را از برای بندگان خلق کرده است و برای ایشان حلال و طیب و طاهر گردانیده و فرمود:

کلوا و اشربوا من طیبان ما رزقناکم.

پس ظاهر و هویدا شده که خوردن نعمت و استعمال نعمتهای الهی سبب فهمیدن و فهماندن قدرت کامله است و جمیع امور از خوردن و نخوردن و گفتن و نگفتن و پوشیدن و نپوشیدن از احوال و اوضاع که عادیه بشریه است و در این باب حرف بسیار است، لکن از این بیان ظاهر شده که در مغازه نشینی و ترک صحبت مردم نفعی نمیباشد و فایده نمی‌رسد، و سریق سلوک و میانه روی پسندیده و اولی است.

پس ای موش! دانستی و فهمیدی؟! اکنون اگر حرفی داری بگو!

موش گفت:

حالا وقت تنگ است و وقت نماز میگذرد و گفتگوی زیاد سبب میشود که نماز ما و شما فوت شود، الحال برویم بعبادت مشغول گردیم، اگر عمر باقی باشد وقت دیگر صحبت میتوان داشت.

گربه گفت:

ای موش! نماز را شرایط بسیار است، از جمله شروط و حدث و اخلاص است و خالی بودن از شرکت و عناد و رشک و حسد، و بدل پاک بجناب اقدس الهی روی آوردن نه مثل آن ترک که گریه در خدمت واعظ میکرد.

موش گفت:

چگونه بوده؟ آن را بیان فرما تا بشنویم!

گربه گفت:

حکایت

آورده اند که ترکی از محله‌ی شهری میگذشت، ناگاه گذرش بمسجدی افتاد، دید که واعظی موعظه میکرد. بعد از آنکه خلق بسیاری جمع شدند آن ترک در میان مردم بنشست و آن واعظ موعظه میکرد که طالبان علم از معنی آن عاجز بودند، معهدا آن ترک به های های گریه میکرد، بعد از آنکه مردم ملتفت آن حالت شدند از او استفسار نمودند که گریه‌ی تو از چه چیز است و از چه جهت است؟

گفت:

ای برادران! بنده در سر حدگله‌یی دارم و در میان آن گله بزی دارم و آن بز را بسیار دوست میدارم و مدتی میشود که من در این شهرم و آن بز را ندیده‌ام الحال باین واعظ نگاه کردم دیدم ریش واعظ بریش بز من میماند و آن بز بیاد من آمده از آن سبب است که گریه بر من مستولی شده؛

ای موش! گویا تو نیز بنماز میروی از برای آنکه اقربا و قبیله تو را اهل نماز دانند و بتو اعتبارکنند، یا آنکه صاحب خانه را از برای خیانت و تفضیل فریب دهی.

ای موش! هرکاری که کسی کرد و از حقیقت آن کار باخبر نباشد آن کار اعتباری ندارد، اکنون تو عذر آوردی ما نیز روانه میشویم تا وقتی دیگر.

پس از این گفتگو موش منصرف گشت و بخانه رفت.

گربه بسیار دلگیر شد و آزرده خاطر مانده بخانه برگشت، قضا را صاحب خانه ته سفره‌یی که در خانه داشت در گوشه‌یی ریخته بود گربه رسید و از آن سیر بخورد و برگشت آمد بدرخانه‌ی موش و نشست.

موش دید که گربه باز آمده و بدرخانه‌ی او نشسته، از واهمه‌ی گربه باو سلام کرد.

گربه گفت:

و علیک السلام ای شیخ کبار! الیوم آمده‌ام که مهمان تو باشم و نباید عذری بیاوری.

موش گفت:

ای شهریار! خانه‌ی حقیر بی رونق است بجهت اینکه کسان و اهل بیت حقیر آزرده و مریضند، اکنون ای شهریار انصاف بده که مرا چه قدر خجالت باید کشید و اگر ممکن است شهریار از روی لطف و بنده نوازی این مرتبه از تقصیر حقیر بگذرد تا وقتی که فارغ البال شده تهیه و تدارکی معقول گرفته آن وقت شهریار را خبرکنم تا که آنچه طریق میزبانی باشد بعمل آرم.

گربه گفت:

اگر صدکس در این خانه بیمار باشد و اگر صد هزار فتنه مییارد و اگر تمام عالم بهم خورد بجائی نمیروم و گام از گام برنمیدارم، و تو خواهی مهمان دار باش، خواهی نباش و خواهی بخانه روی یا نیروی، مرا بحال خود بگذار که من شرط کرده‌ام و فروگذار نخواهم بود.

و حدیث: اکرم الضیف ولوکان کافرا، امریست که نسبت بمهمان داری و در این باب دلیل فراوان و بسیار است،

از آن جمله اینست:

حکایت

آورده‌اند که در زمان حضرت رسول علیه السلام الصلاة والسلام شخصی بود بسیار مهمان دوست، و زنی داشت در نهایت خست و لثیم.

آن مرد از توهم و خوف جنگ و فریاد برآوردن آن زن از کراحت نمودن مهمان بسیار مرارت داشت. آن مرد لا علاج روزی بخدمت حضرت رسول ﷺ رفت و کیفیت احوال و ماجری را بیان واقع کرد. حضرت فرمودند که برو بخانه بآن زن بگو در حالتی که مهمان می‌آید در پشت در مشاهده کن و هنگام بیرون رفتن مهمان نیز در عقب سر ایشان ملتفت شو و نگاه کن تا ببینی که خداوند عالمیان چه برکتی و چه خیری در حق مهمانداری عنایت فرموده!

پس آن مرد بخانه رفت و با زن خود گفت که امروز رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را با دو سه نفر دیگر بمهمانی طلبیده‌ام، لهذا توقع دارم که کج خلقی نکنی و بخل را فروگذاری، و حضرت فرمودند که در حالت داخل شدن مهمان و در حالت بیرون رفتن نگاه کن تا ببینی آنچه را خدای تعالی ببرکت مهمان ارزانی داشته است.

آن زن را بهزار عجز راضی کرد و تهییجی اسباب ضیافت را ساخت، چون وقت داخل شدن مهمانان شد دید که در دامن مهمانان گوش و میوه‌های بسیار است و داخل خانه شدند.

آن زن از این حالت بسیار خوشحال شد و چون وقت بیرون رفتن مهمانان شد دید که گزنده‌ها و مار و کژدم بسیار در دامن ایشان آویخته از خانه بیرون شدند.

آن زن تعجب کنان نزد شوهر آمد و گفت چنین چیزی را دیدم. شوهر گفت من از رسول خدا میپرسم.

بعد از این گفتگو روز دیگر آن مرد بخدمت رسول خدا رفت و عرض کرد:

یا رسول الله عیال من چنین نعمتها در داخل شدن مهمانان دیده و در وقت بیرون رفتن هم چنین گزنده‌ها دیده. بعد از این عرض، رسول خدا فرمودند:

آن نعمتها ببرکت آن است که خداوند عالم بسبب مهمانی و میزبانی ارزانی فرموده و آن گزنده‌ها گناهان صاحبخانه است که بیرون میرود.

پس از آن، آن زن چنان راغب مهمان شد که تمام عمر در باب مهمانی کردن بشوهر خود همیشه تأکید میکرد. دیگر آنکه:

حکایت

آورده‌اند که در زمان حضرت ابراهیم علیه السلام، آن حضرت بی مهمان افطار نمیکرد.

از قضا روزی واقع شد که مهمان بر آن حضرت نرسید و آن حضرت گرسنه بود.

از خانه بتفحص مهمان بیرون آمد دید که در صحرا جماعتی می‌رفتند حضرت ابراهیم ایشان را دید پانزده نفر گیرند و بیل‌ها بر دوش گرفته بجائی می‌روند، ایشان را تکلیف بمهمانی کرد، آنها گفتند ما مردمانی هستیم فعله و کارگر بیچاره و هر یک از ما اطفال و عیال داریم، هرگاه ما خود مهمان شویم اهل و عیال ما بی معیشت خواهند بود، حضرت ابراهیم فرمود که اجرت عمله‌گی شما را نیز خواهم داد، بهر حال آنها را راضی کرده بخانه آورده مهمان ساخت، چون گبران ضیافت را دیدند و اجرت هم گرفتند بیرون آمدند با خود گفتند که فی الحقیقه دین ابراهیم بر حق است زیرا مهمانی کند و اجرت هم دهد، در ساعت همه نزد حضرت ابراهیم برگشتند

و کلمه‌ی طیبه شهادت بر زبان جاری ساختند و مؤمن و مسلمان شدند و رفتند.
و چون بعثت سیدکائنات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله شد جبرئیل امین رسول خدا را از این معنی خبر داد و فرمود:

اکرم الضیف و لوکان کافراً.
پس ای موش حکایت دیگر بشنو:

حکایت

آورده‌اند که در زمان حضرت رسول علیه الصلاة و السلام، یک شب پس از نماز خفتن، چهارکس از غیرملت بر در مسجد آمدند و گفتند که ما بنده‌ییم از بندگان خدا، آیا کسی باشد که ما را امشب جای داده و چیزی بدهد تا ساکن شده و بمانیم؟

حضرت فرمودند که ای مردمان ایشان را دریابید.

پس بعضی از مردمان حاضرین سه نفر از آنها را بخانه‌های خود بردند و یک نفر را حضرت رسول علیه الصلاة و السلام برداشته بخانه برد و در اطاقی که مردم صحبت می‌داشتند بنشانید و از برای آن مرد کاسه‌ی آشی بردند و خدمه آن حضرت که کاسه را برده بودند در خانه را بسته بودند و آن مرد چون گرسنه بود آتش بسیار خورده و خوابیده بود، نیمه‌ی شب بول و سنگینی معده بر او غالب شده از خواب بیدارگشته هر چند جهد و سعی کرد راهی نیافت و ضبط خود را هم نتوانست و آن فرش‌های اطاق را بغایت ملوث کرد و چون صبح شد از خجالت بگریخت.

پس از آن جماعتی بخدمت آن حضرت آمدند و چون حضرت بر سجاده‌ی نماز تشریف داشتند آنان بآن خانه آمدند که شب آن مرد مهمان در آن بود، دیدند که فرش‌های آن خانه ملوث بنجاست است لهذا زبان بلوم و کنایه گشادند و میگفتند که این چه قسم مهمان بوده که حضرت بخانه آورده و چنین خرابی کرده؟

قضا را بخاطر آن مرد رسید که مادام این عمل و خرابی نموده بی بیا و بگرد و ببین تا چه روی داده، پس از این فکر بدرخانه‌ی رسول خدا بی‌بانه آنکه چیزی گم کرده آمد و در آن اثناء حضرت هم از نماز فارغ شده بود شنید که اصحاب در باب آن عمل شکایت میکنند.

حضرت از گفتگوی آنها تبسمی فرمود و گفت که باک نیست و ضرر ندارد آن مرد در پشت در بود و میشنید که اصحاب چه میکنند.

پس رسول الله علیه السلام ابریق طلب فرمود و بدست مبارک خود آن فرش‌ها را بشت!

چون آن مرد چنین دید صبر کرد تا آن فرش‌ها شسته شد، بعد از آن به اندرون آمد و گفت:

یا رسول الله از خجلت خود معذرت می‌طلبم، و ملتسمم که کلمه‌ی بی‌بمانی بیان و تعلیم فرمائی تا مسلمان شوم؟

حضرت کلمه‌ی چند بیان فرمود و آن مرد همان ساعت بشرف ایمان و اسلام مشرف گردید.

پس ای موش؟ در مهمان داری برکت و شرافت بسیار است، خواستم تا تو را قسمتی باشد و اگر نه بنده حالا اعتکاف ده روزه دارم و احتیاجی بمهمانی نیست و لکن میدانم اینها که تو میگوئی همه مکر و تزویر میباشد و در خانه‌ی شما بیماری نیست و دروغ میگوئی. اگر دلت مشوش است مشورت کن که در مشورت نفع بسیار است، زیرا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم در باب مشورت تأکید بسیار فرموده است و میباید شخص در هر امری مشورت کند تا که دغدغه در امور نداشته باشد و بآنچه مشورت راه دهد عمل نماید.

موش با خود گفت که خوب بهانه یافته‌ی! بگو که بخانه میروم و مشورت مینمایم و باز می‌آیم.

پس از این موش متوجه خانه شد و بعد از ساعتی بیرون آمد و گفت:

ای شهریار چکنم؟ از خجالت و شرمندگی شما نمی‌توانم سر برآرم.
گرچه گفت:

از چه جهت؟

موش گفت:

بواسطه‌ی آنکه مشورت کردم راه نداد و میترسم اینکه در خاطر شما بگذرد که بنده دروغ گفته باشم.
گرچه گفت:

ای موش با که مشورت کردی؟ با تسبیح یا قرآن یا بکتب مختلفه یا بقرعه یا با دانشمندان یا با زنان؟
چون موش دریافت که گرچه در این باب دقت و اهتمام مینماید تا که او را دروغ‌گودرآورد، با خود گفت که اگر بگویم با تسبیح، خواهد گفت که در حضور من استخاره کن، و اگر بگویم با قرآن، گوید که تو قرآن چه دانی، و اگر بگویم با کتاب، گوید که در کتاب‌های دیگر مشورت و استخاره اعتبار ندارد، و اگر بگویم با دانشمندان، گوید دانشمند در خانه تو کجاست؟ پس اولی آنست که گویم با زنان کرده‌ام و او قبول نموده، لهذا باید بگویم در حدیث واقع است که هرگاه کسی خواهد که مشورت کند، چنانچه کسان دانشمندی نباشد با مشورت باید کرد تا چه روی بنماید!

پس گرچه گفت:

ای نابکار کذاب! این روایت درست و صحیح نیست.

موش گفت:

از چه جهت؟

گرچه گفت:

باین جهت که زنان بکنه کارها نرسیده‌اند و اگر تو را گفته‌اند که مهمانی نیآور، تو را باید که مهمانی کنی و موافق حدیث آنستکه باید بر عکس آن کار کنی و من تو را خبر دهم که هرکس بر عکس قول زنان کار نماید در دنیا و آخرت صرفه کند.

و از آن جمله اینست:

حکایت

آورده‌اند که در زمان یزید علیه ما علیه، لشکر جمع میکردند که به محاربه‌ی امام حسین علیه السلام روند، خاصان خود را باطراف و جوانب میفرستاد آنان که صاحب شمشیر بودند همه را میخواند و بمنصب و حکومت وعده میداد از آن جمله مختار بن ابوعبیده ثقفی را که یکی از صاحبان شمشیر و شجاعت بود و مردم باو اعتقاد دلاوری داشتند.

پس در حالتی که یزید اسباب سفرو اسامی سرکردگان قبیله‌ها را سیاهه میکرد، از آن جمله اسم مختار را نوشته بودند که با جماعتی از کوفیان بسرکردگی او بدعوی و جنگ امام حسین علیه السلام روند.

در حالتی که آن جماعت را روانه‌ی اطراف نمودند مختار یک روزی در پش بام بود، زنش گفت:

ای مختار بسیار بلب بام آمده‌ی بعقب رو که مبادا بیفتی.

مختار را فرمایش حضرت رسول بیاد آمد که چون بزنان مشورت نمائی بر عکس آن عمل نمائید، مختار پیش میرفت از قضا کنار بام باران خاک آنرا شسته بود پای مختار از پیش رفت از بام بیفتاد و پایش بشکست.

چون سه روز از این واقعه بگذشت فرستاده‌ی یزید بکوفه آمد و بخانه‌ی مختار رفت، نوشته‌ی اسامی جماعت را بمختار نمود و گفت تو را امر شد که با مردم کوفه بجنگ امام حسین بروی!

مختار فرمود:

ای عزیزان! شما میبینید که پای من شکسته است و الا اطاعت می‌داشتم. چون جماعت فرستاده‌ی یزید، مختار را پا شکسته دیدند برفتند و چگونگی آن حال را بیزید گفتند: یزید گفت:

در این باب تقصیری بر مختار لازم نمی‌آید.

و این نبود جز برکت قول حضرت رسول علیه الصلاة و السلام، زیرا که اگر پای او شکسته بود او را البته میبایست موافقت نماید و بجنگ حضرت امام حسین برود.

پس ای موش! چون بزنان مشورت کردی و در مهمانی بنده رأی نداده قبول نمودند، پس باید حتماً مهمانی کنی تا که بر عکس قول زنان عمل کرده و حدیث رسول اکرم را بجا آورده باشی. موش گفت:

ای شهریار! سخن راست اینست که بنده نمی‌خواهم شما چیز حرام تناول فرموده باشید، چرا که این قسم ضیافت از روی اکراهست و باخلاص نیست، و اگر در این وقت ما را بگذاری و بروی تا وقت دیگر بخدمت رسیده و تدارک درستی را گرفته آنچه لازم مهمانی بوده باشد بوقوع برسد بهتر و بصواب نزدیکتر است. گربه گفت:

ای موش! حکایتی دیگر در باب قول و فعل زنان از برای تو بیان کنم.

موش گفت:

بیان فرما تا بشنوم!

گربه گفت:

حکایت

آورده‌اند که چون شیطان لعین مغضوب شد و از درجه‌ی اعتبار انحراف نمود و بدرکات شقاوت رفت، در هر باب فکر کرده بهر قسم حيله فریب دادن آدم را برای خود دست آویز میخواست، بعد از تفکر بسیار، اسباب ساز و هوی بخاطرش رسید بسیار شاد شد و با خود گفت: بیشتر انسان را از این راه می‌توان فریب داد. دیگر باره متفکر شد، مست کننده را بخاطر آورد مثل شراب و غیره، باز بسیار خوشحال گردید. و دیگر در فکر افعال زنان بود و مکر و کید آنها بخاطرش رسید، از این جهت شوق تمام بهم رسانید، زیرا نگاه گوشه‌ی چشم زنان و عشوه و نازشان در نظرش بسیار جلوه گرفت، از شدت خوشی ناگاه برجست و بچرخ آمد و با خود گفت که اکنون کار تمام است.

پس ای موش! تو خود میگوئی که صوفیه اهل تحقیقند و اهل تحقیق دنیا را بزنان تشبیه کرده‌اند، زیرا که هر ساعت خود را برنگی و بوئی و عشوه‌یی ساخته و مردم را فریب داده و آنها بی توبه و انابت از دنیای فانی بیرون روند.

پس آنکس که خود را از اهل حقیقت شمارد، باید دوری از آرایش دنیا و خوردن نفس اماره و هوی نماید، زیرا نفس شیطانی و جلوه‌های رنگین و عشوه‌های شیرین دنیا فریب، هر ساعتی بطریقی و لحظه‌یی بطوری مردم را از راه بدر میرد که ندانند و نفهمند.

پس آنکس که تواند خود را از اهل تحقیق شمارد باید خود را از فریب دادن دنیا محفوظ نگاهدارد و سالک مسلک پارسایان گردد و بنور معرفت و حقیقت شناس باشد و الا ای موش! کسی که خرمهره را شناسد دعوی جوهر شناسی کند لاشک این دلیل بر جهل و حماقت است.

دیگر گربه گفت:

ای موش! از تو سؤال میکنم جواب مرا براستی بگو.

موش گفت:

ای شهریار! شما طالب علم و من مرد درویش و گوشه نشین، از این سؤال کردن شما را چه حاصل؟ زیرا بنده اینقدر علم نخوانده‌ام، چگونه جواب دهم؟! گربه گفت:

ای موش! در میان علماء جماعتی باشند که بمحض اینکه حدیثی و آیتی دانستند در بازار و مدرسه و مسجد و هر جا که با مردم می‌رسند بحث کج میکنند و حرفهای باطل می‌گویند اما در میان مردم دانا این طریق پسندیده و مقبول نمیباشد بلکه اهل سلسله چون بجنس خود می‌رسند کمال مهربانی کنند، خصوصاً طلاب علم بعد از آنکه دیگری داخل در صحبت داشتن شد، تفتیش این معنی میکنند که کدام کتاب خوانده‌یی؟ و یا کدام باب خوانده‌یی، آنگاه اگر خواهند که آزمودن درک و قابلیت او کنند از آن کتاب از وی می‌پرسند.

مثلاً اگر تو چیزی از آن خبر نداشته باشی و من از تو بپرسم جای مساله و تعجب خواهد بود، اما چون قبل از این گفتمی که من در تصوف مبادرت تمام دارم لهذا می‌خواهم بدانم که اگر تو در بحث قیل و قال تصوف دلیل و برهانی که ربطی باو داشته باشد چیزی دارید تصدیق قول تو نمایم و اگر نه تو را باید گرفتار سازم تا دیگر در تصوف لاف و گزاف بیجا نرنی و رد علمای دین مبین نکنی! و خرمهره بجای در شاهوار در بازار صرافان روشندل جلوه ندهی و بشرط اینکه در مکر و حيله در بندگی و در جاده‌ی انصاف در آئی و دیده و دل را بگشائی و از روی عقل و درک و شعور تدبیر و تفکر متوجه گفتار من شوی و از هر جا که حرفی داشته باشی بگوئی و در جائیکه بدانی سخن من راست و درست است از روی اخلاص تصدیق کنی و بحث کج و عناد فروگذاری تا حق از باطن و باطل از حق ظاهر و آشکار گردد و دیگر آنچه از تو بپرسم بمکر و حيله و بحث جواب ندهی و دم نرنی تا که شاید باطن شرع انور عاقبت تو را دستگیری کند نه اینکه مثل عمل قاضی غزنوی که او را بواسطه‌ی بدنهادی و سوءنیت باکنیز تاجر؟ خدای تعالی بدست حسین میمندی گرفتار ساخت.

موش گفت:

ای شهریار! مقدمه‌ی او چونست بیان فرما!

گربه گفت:

حکایت

آورده اند که در زمان سلطان محمود غزنوی تاجری بود و اوکنیز بسیار جمیله‌یی داشت که بجمال و وجاهت و فصاحت آراسته بود آن کنیز را انیس و جلیس خود ساخته بود و بی آن کنیز نمی‌آسود. چون مدتی بر این بگذشت آن تاجر را سفر روی نمود، باربندی کرده میخواست که متوجه سفر شود، با خود گفت که اگر این کنیز را همراه خود ببرم در سفر نگاهداشتن او از نظر نامحرم مانند رفقای سفر و غیره، مشکل است و تو را در این مملکت اقربا و قوم و خویش هم نیست. چندی متفکر شد بعد از تأمل بسیار بخاطرش رسید که علاجی جز این نیست که کنیز را بقاضی این شهر بسپارم زیرا که پادشاه را هم دستی باو نیست و او بر مسند دیانت و امانت و صلاح منصور است و سلسله‌ی مهارت مردمان در شرع بتصدیق و تجویز او منظم ساخته شود، البته این تدبیر معتبر خواهد بود.

معهداً برخاست و بخانه‌ی قاضی آمد و تحفه‌ی لایق همراه خود برد و شرح حال را عرض نمود و مبلغی زر را بجهت مأکول و ملبوس کنیز تسلیم قاضی نمود و کنیز را باو سپرد و روانه‌ی سفر شد.

قاضی دید که تاجر بسفر رفت، و مدتی از این بگذشت قاضی کنیز را طلب کرد و گفت: تاجر تو را بمن بخشیده است اکنون شما از آن من هستی و باید که با من بسازی و دلنواز من باشی تا من دیده‌ی امید خود را بجمال تو روشن سازم و تو را از روی آرزو دمساز خود دانسته بر خواتین حرم خود ممتاز و سرافراز گردانم.

کنیز در جواب گفت:

ای قاضی عجب است از مردم عاقل که از برای سهلی، خود را بنقصان کلی اندازند و کاری کنند که موجب شرمندگی دنیا و آخرت بوده باشد.

قاضی گفت:

آن کدامست که سبب شرمندگی دنیا و آخرت میشود؟

کنیز گفت:

اول آنکه میگوئی که تاجر مرا بتو بخشیده، و اگر این قول صحیح است پس چرا در حضور من سفارش مرا بتو میکرد و وجه نفقه و کسوت را بتو میداد؟

پس این مسأله ظاهر است هم بر تو و هم بر من و حق شاهد است که تو دروغ میگوئی و خداوند عالمیان در شأن دروغگو فرموده:

ان الله لایحب الکاذبین.

و دروغ تو بجهت اینست که نیت بد و قصد خیانت داری و در شأن خیانتکار خداوند عالمیان فرموده: والله لایحب الخائنین.

پس ظاهر و معلوم است که تو از این صفات ذمیمه ملاحظه نداری.

قاضی گفت:

آن کدام است؟

کنیز گفت:

پروردگار عالم حاضر و ناظر و شاهد و بر اسرار جمیع خلایق آگاه و عالم بر اینست که تو قصد بد و خیانت را با همچو من ضعیفه‌یی که از عقل ناقص و از دانش و تدبیر عاجز و اسیر و بی‌کس و بی‌اختیار است، داری.

پس میان عالم و جاهل چه فرق و امتیاز است؟ گویا همه عالم دروغگو و خائند؟!!

قاضی گفت:

ای کنیز! من میخواهم که چون من با تو محبت دارم، تو هم با من مهربان باشی و اگر نه تو را تنبیه و سیاست کردن آسان است.

کنیز گفت:

من عاجزم و حقیر و بی‌کس و با خود این فکر میکنم که از آن روز که مرا اسیر کرده‌اند و از مادر و پدر و اقربا جدا ساخته‌اند و از ملک خود بملک دیگر برده‌اند بسیاری چون من را در این واقعه بشمشیر برنده هلاک ساخته‌اند و این همه قضیه و بلیه که دیده و شنیده‌ام خداوند عالمیان همه را بر من سهل و آسان گردانیده پس قصه‌ی سیاست و تعذیب تو باین کمینه چه خواهد کرد؟! و مرا از گرسنگی و برهنگی پروائی نیست و کشتن امریست بهتر از آنکه کسی نزد پروردگار خجل و شرمسار باشد.

الحال ای قاضی! اختیار داری، اگر گمان میکنی که من با تو رام میشوم و سازش نموده و تن دردهم بنهایت غلط رفته‌یی! و این امریست محال و آنچه در باب سیاست من بخاطر داری تقصیر و تکاهل مکن.

قاضی از این گفتگو بر آشفت و کنیز را بسیار بزد و مقید ساخت. چون چند روزی دیگر بگذشت باز قاضی بخانه‌یی که کنیز را مقید ساخته بود آمد و زبان بنیاز و لومه بگشاد و گفت:

ای بیعقل! حیف باشد که چون تو کسی در بند باشی و گرسنگی و برهنگی بکشی! چرا دست در گردن من در نیآوری که بعیش و عشرت بگذرانی و کنیزان و غلامان و خواجه سرایان همه در خدمت تو باشند؟ آخر ای بیعقل من از تاجر کمتر نیستم بیا و از غرور و جهل و نادانی بیرون آی و بجاده‌ی عیش و شادکامی در آی تا چند روزی عمر خود را بفراغت بگذرانیم.

کنیز گفت:

ای قاضی! عیش را بر خود حرام کرده‌ام و بر آنچه واقع میشود در عین رضایم. پس از این قاضی در خشم شد و آن کنیز بیچاره را بسیاری بزد و باز محبوس ساخت. در آن محله که قاضی خانه داشت فاحشه‌یی بود برادران فاحشه از اعمال و اطوار او خبر گرفتند نیمه شبی او را بقتل رسانیدند و در میان کوچه انداختند، چون روز شد حاکم شهر امر داد مردم محله را گرفتند و قاتل را طلب نمود.

کدخدایان محضری ساخته بمضمون اینکه فاحشه‌یی بود در کمال بی عصمتی جهال محله او را بشب کشته‌اند و اکثر مردم محضر را نزد قاضی آوردند و قاضی او را مهر کرد و آنها را خلاص نمود و آن محضر را نزد خود نگاهداشت و با خود فکر کرد که چون تاجر از سفر آید و بمن ادعای کنیز نماید محضر را بدو نمایم و دعوی او را باطل سازم و حجتی بهتر از این نمیشود.

و دیگر بهمان طریق روزها کنیز را نصیحت مینمود و او قبول نمیکرد و قاضی او را سیاست میکرد تا کار بجائی رسید که انبر سردوگرم از کنیزک میگرفت و تمام بدن او را مجروح میساخت.

تا اینکه بعد از دو سال دیگر، تاجر از سفر آمد و از راه یکسره بدرخانه‌ی قاضی آمد، چرا که اشتیاق بسیاری بدیدار کنیز داشت، غلامی از غلامان قاضی بدرخانه بود، آن غلام را گفت که عرض حقیر را بقاضی برسان و بگو که فلان تاجر میخواهد تو را سلام کند.

غلام برفت و قاضی را خبر نمود، قاضی با خود گفت که اگر یکمرتبه انکار کنم خوب نیست لهذا غلام را گفت که برو تاجر را بگو که قاضی در خواب است شما فردا بیایید!

تاجر بیچاره با وجود آن خواهش و اشتیاق که با کنیز داشت مأیوسانه برگشت و بخانه خود رفت، آن شب تا صبح متفکر بود.

قاضی هم سفارش بغلامان کرده بود که چون فردا تاجر بیاید بگوئید که خویشان حرم قاضی بمهمانی آمده‌اند و سه روز قاضی بمهمانداری مشغول است و بیرون نمی‌آید.

چون صبح صادق شد تاجر با خود فرمود گفت که چون مدتیست قاضی کنیز را نگاهداشته تحفه‌یی باید جهت ایشان برم و کنیز خود را بخانه آورم، لهذا اقمشه‌یی چند از پارچه‌های اعلی در بقچه‌یی بسته ر دوش غلام نهاده بدرب خانه‌ی قاضی فرستاد، چون غلام تاجر بدرخانه‌ی قاضی آمد آن بقچه را باندرون فرستاد پس از وصول آن قاضی غلام خود را فرستاد و گفت:

ای تاجر! قاضی مهمان دارد و جمعی از خویشان حرمش مهمانند و تا چند روز بیرون نمی‌آید، شما تشریف ببرید هر وقت قاضی بیرون تشریف آورد شما را خبر خواهیم کرد!

پس تاجر بیچاره مضطرب و متفکر شده برگشت.

باری تا مدت یکماه قاضی بتأخیر دفع الوقت کرده بعد از مدت یکماه قاضی روزی بدیوانخانه نشسته بود ناگاه تاجر باندرن آمد و سلام کرد.

قاضی جواب نداد و تغافل نمود.

آن تاجر بیچاره در گوشه‌یی نشست تا آنکه قاضی از دیوانخانه فارغ شد و برخاست که برود آن مرد تاجر گفت: ای قاضی! واجب العرضی دارم.

گفت: بگو!

گفت:

بنده آن مرد تاجر که کنیز خود را بتو سپردم. چند وقت است مکرر می‌آیم و بخدمت شما نمی‌رسم، امروز که بخدمت شما رسیدم و سلام کردم جواب سلام ندادی، جهت چیست؟ بفرمائی!

قاضی گفت:

السلام علیک و رحمة الله وبرکاته! اول مرتبه که آمدی چرا مرا خبر کردی، معذور بدار که تو را شناختم! حالا خوش آمدی! خیر مقدم! باری سفر شما بطول انجامید.

تاجر گفت:

سفر چنین است گاه واقع میشود که کسی بنیت یکماه می‌رود دو سال سفرش طول میکشد.

قاضی گفت:

بکدام طرف سفر کرده بودی!

گفت:

ای قاضی از اینجا بهندوستان رفتم و از آنجا خرید کردم و بروم رفتم، پس از آن از راه تبریز و خوی متوجه وطن شدم.

قاضی گفت:

آن پارچه‌ها که چند روز قبل از این جهت ما فرستاده بودید گویا متاع هند بود و از سوقات روم و تبریز چرا جهت ما چیزی نیاوردی؟

تاجر سر بزیر انداخته گفت:

چیزی از روم و تبریز نیاورده بودم که لایق باشد!

قاضی گفت:

ای تاجر! آنچه از باب کنیز شما بر ما واقع شده زیاده از حد و بیان است زحمت بسیار کشیدم لکن از برای خاطر شما همه را منظور داشته تحمل نمودم، اما چگونگی واقع مختصرش اینست:

ای تاجر! چون کنیز شما تا مدت یکسال بیمار بود و کوفته‌های عظیم داشت و آزار ذات الجنب و ذات الصدر داشت و استسقاء و اسهال و تب نوبه و تب لرز و یرقان و قولنج و دردسر و آزاد باد بواسیر و از مرضهای دیگر هم بسیار عارض او شده بود، حکمای حاذق بر سر او حاضر ساخته و مبلغهای خطیر خرج ادویه و معاجین و صفوف و شربت و عرق کردیم و مبلغ ده دوازده تومان خرج حکماء و اطباء گردید، حال نقل کردن آن همه زحمات لزوم ندارد، ان شاء الله تعالی فردا صحبت خواهیم داشت.

این بگفت و روانه حرم شد.

تاجر بیچاره ناامید برگشت و با خود میگفت حکایت غریب است و قاضی عجب مرد با انصافیست! الحکم لله، حالا بروم شاید که فردا کنیز را بستانم.

چون صبح شد تاجر بیچاره مبلغ ده دوازده تومان زر و پارچه‌یی چند برداشت و بدرخانه‌ی قاضی برد و بغلامان گفت:

عرض کنید که مرد تاجر آمده است و کنیز را می‌خواهد!

پس از عرض غلامان، قاضی گفت: بروید بتاجر بگوئی که امشب مهمان مائید، انشاء الله شب تشریف می‌آورید! تاجر بیچاره باز مضطرب شد و حیران برگردید.

پس چون شب برآمد تاجر برخاست و بخانه‌ی قاضی آمد و غلامان قاضی را خبر کردند، تاجر را بیاورید و بمهمانخانه بنشانید.

بعد از ساعتی که قاضی آمد، تاجر از جای برخاست تعظیم و تکریم بجا آورد و گرم صحبت شدند. قاضی گفت:

ای تاجر! شما تازه از سفر آمده‌اید و لایق نبود که یک دفعه بمجرد باز آمدن از سفر، سخن چنین بر دوستان خود گفتن، باین سبب روزی صبر و عدم مکالمه در طلب شما شد، اما اصل مسأله اینست که کنیز روزی از روزها اراده‌ی حمام کرد و از خانه بیرون رفت، دیگر او را ندیدیم تا آنکه یک روزی جمعی از جهال محله، فاحشه‌یی بکشند چون آن خبر منتشر شد معلوم گردید که همان کنیزک بود که فاحشه شده بود و جهال محله از روی تعصب و غیرت او را کشته بودند.

تاجر چون این سخن را شنید بسیار مضطرب و پریشان خاطر شد و دیوانه وار از خانه‌ی قاضی بیرون آمد و در فکر این بود که آیا قاضی راست می‌گوید؟ و اگر راست می‌گوید کی این معنی بر من ظاهر خواهد شد؟ و اگر دروغ می‌گوید این نوع دروغ را چگونه خاطرنشان قاضی نمایم؟ پس از تفکر با خود گفت اولی اینست که عریضه‌یی در این خصوص باید نوشت و بدربار پادشاهی سلطان محمود رفته و آن را بمحضر سلطان رسانم.

لهذا تاجر عریضه‌یی نوشت و در آن کیفیت مسأله را بعرض پادشاه رسانید.

چون پادشاه از مضمون عریضه مطلع گردید کس فرستاد قاضی را حاضر ساختند.

چون قاضی بحضور سلطان حاضر شد، پادشاه پرسید:

ای قاضی! چرا این کنیزی که تاجر بتو سپرده و بسفر رفته و الحال آمده کنیز او را تسلیم نمی‌کنی؟ و در سال مبلغهای کلی از مال تجار و امانت مردم حسب الشرع بمهر و حکم تو صورت و فیصل می‌یابد و هرگاه تو را از این نوع اعتبار و دین داری بوده باشد لازم آنست که شر تو را از سر مردمان رفع و دفع کنیم و دیگری را تعیین نموده تا رواج کار خلایق بوده باشد.

قاضی گفت:

پادشاه! بر عمر و دولت بقا باد! تاجر کنیزی امانت باین فقیر سپرده بسفر رفت، پس از مدتی کنیز او روزی بحمام رفت و باز نیامد، و در این باب آنچه را قبلاً بجهت تاجر نقل کرده بود بعرض پادشاه رسانید و محضری که کدخدایان مهر و امضاء نموده بودند بیرون آورده تقدیم سلطان نمود.

چون سلطان محضر را دید بتاجر فرمود:

هرگاه کنیز تو فاحشه شده باشد و کشته شده است در این باب قاضی چه تقصیری دارد؟!!

تاجر بیچاره را جواب نماند و حیران و سرگردان و غمناک برگردید و بمنزل خود رفت و قاضی هم خوشحال بخانه آمد و کنیز را طلبید و شروع در سیاست کرد که شاید او را راضی کند تا که دست خود را در گردن او درآورد.

کنیز با این همه سیاست که کشیده بود و بدن او تماماً مجروح شده بود، راضی بآن امر شنیع نگردید.

قاضی پس از آن کنیز را بزدان فرستاد. قاضی خاطر جمع از طرف تاجرگشته با خود میگفت که دیوان این امر بسطان رسید و طی شد دیگر تاجر را املی نمانده و قطع تعلق کنیز را نموده برفت. اما قاعده‌ی سلطان محمود این بود که اکثر شبها از خانه بیرون می‌آمد و بر سرگذرها و کوجه‌ها مستمع اقوال و مترصد دانستن اعمال و احوال و کردار و ضعیف و شریف میبود و تفحص حال مردم از غنی و فقیر میکرد و اطلاع از احوال مردم میگرفت و بفقیر و درویش انعام میداد. قضا را شبی بر حسب عادت از خانه بیرون آمد و بر سرکوچه‌یی رسید دید که دکانی را باز کرده‌اند و آواز و صدا از جمعی می‌آید.

سلطان بطور آهسته آهسته پیش آمد و گوش بداد، شنید که جماعتی از جهالان بازی پادشاه و وزیر میکردند. سلطان لمحہ‌یی بایستاد، قضا را شخصی از آن قاپی انداخت، قاپش امیر آمد چون آن رفیقان دیدند که آن مرد امیر شد همه بر آن شخص خندیدند بسبب آنکه آن مرد سفیه و مجهول و نادان بود و در ضبط و ربط بازی و حکومت شعوری نداشت که گویا بتواند امر و نهی دینی را فیصل دهد. در آن مجمع پسری بود که کلاه نمدی بر سر داشت بآن مرد زبان تمسخر و ریشخند دراز کرده و حاضرین میخندیدند.

آن مرد که امیر شده بود گفت:

ای پسر چرا اینقدر میخندی، مگر میر شدن من پسند تو نیست؟
آن پسر گفت:

میدانی! میر شدن تو در ضبط و ربط امور حکومتی مانند حکم کردن سلطان محمود میماند در مسأله و قضیه قاضی و تاجر و کنیز!

پادشاه چون این سخن را شنید آن دکان و آن پسر را نشان کرده برفت و آن شب تا صبح متفکر در این واقعه بود که آیا این چه قضیه‌ی بیست و حرف آن پسر چه باشد؟ و البته بی جهت نیست! چون صبح شد پادشاه بر تخت سلطنت قرار گرفت و خدمه را فرمود که بروید بفلان محله و بدرج دکان فلانی و پسری باین نشان که کلاه نمدی بر سر دارد و دیشب نشسته بود با جمعی بازی میر و وزیر میکردند تفحص نموده و آن پسر را برداشته بتعجیل هرچه تمامتر بیاورید.

آن خدمه بر خاک مذلت افتاده روان شدند تا بآن محله که سلطان فرموده بود رسیدند، فی الفور کخدای محله را طلبیدند و او حاضر شد، شرح مقدمه را بکدخدا بیان نمودند بعد از تفحص بسیار و تجسس بیشمار آن پسر را پیدا کردند و او پسرگازرشوخ، کچلی، ظریفی، لاقیدی، بی محاباتی، صاحب شعوری و زبان آوری بود و آن پسر را پدر پیری بود.

چون آن پدر بر سر محله آمد، دید که خادم پادشاه پسر را میخواهد، بسیار مضطرب شد و گفت:

ای پسر خانه‌ات خراب شود برای فتنه‌یی که برپا کرده‌یی! کی باشد که از هم و غم تو آسوده مانم؟ کاشکی من تو را نداشتم! زیرا گفته‌اند:

فرزند خوش است اگر خلف باد گر ناخلف است گو تلف باد

و از ترس آنکه مبادا پسر او فساد کرده باشد که خواری او باشد بجائی و گوشه‌یی متواری و پنهان گردید. آن خادم پسر را برداشته بدرگاه سلطان حاضرگردانید و خلق محله از اعلی و ادنی از عقب آن پسر بجهت تماشا

و یافتن تقصیر پسر روان گردیدند.

یکی میگفت که پادشاه را دشنام داده، دیگری میگفت نفرین بدولت شاه نموده و اراجیف بسیار در این خصوص در میان مردم انتشار یافت و پدر پیر چون چنان دید که پسرش را بردند دلش تاب نیاورد زیرا گفته‌اند:

فرزند اگر توده‌ی خاکستر است نور دو چشم پدر و مادر است

پس لا علاج خود را در میان آن خلق انبوه انداخته و در عقب مردم میرفت تا اینکه بدربار سلطان رسیدند، پس آن خادم پسر را باندرون دولتخانه برد و بنظر فیض اثر سلطان رسانید.

چون پادشاه را نظر بپسر افتادگفت:

ای پسر! تو بودی که دیشب در فلان محله بازی میر و وزیر میکردی؟

آن پسرگفت: بلی!

دیگر باره گفت:

تو بودی که بآن شخص میگفتی که میری گردن تو مثل حکم کردن سلطان محمود میماند در قضیه‌ی قاضی تاجر و کنیز؟

آن پسر بی ترس و وا همه گفت: بلی!

سلطان فرمودند:

ای پسر! این چه حکایتی است و چه صورت دارد؟

آن پسر بی تأمل گفت:

ای سلطان بلاگردانت شوم! هرگاه این بنده را اختیار و تسلطی بود، بر پادشاه و بر همه کس ظاهر میشد که چگونه قاضی را میآوردم و کنیز را از او میگرفتم!

سلطان را از سخن آن پسر بسیار خوش آمد و تعجب از گفته و کردار و جرأت او نمود، بعد پادشاه بآن پسر فرمود:

اگر اختیار حکومت میداشتی تا چند روز این مسأله را فیصل میدادی؟

پسرگفت:

قربانت شوم! تا شش روز باقبال دولت و عدالت پادشاه، کنیز را از قاضی میستانم.

پادشاه گفت:

پس ما اختیار حکومت را تا شش روز بتو دادیم که فرمانروائی نمائی تا ببینیم که چگونه کنیز تاجر را از قاضی میستانی؟!

هرگاه کنیز را از قاضی گرفتی فیها والا تو را سیاست سخت مینمایم تا که دیگران عبرت گیرند و اینگونه فضولی و بی ادبی نکنند.

پسر در خدمت سلطان بخاک افتاد و گفت:

بعجان منت دارم چون رأی پادشاه بر اینست.

پس از این گفتگو پسر آمد و بر تخت سلطنت قرار گرفت و بفرمود که یکی برفت و قاضی را حاضر کرد.

و بیرون دولتخانه‌ی پادشاه مردمانی که حاضر بودند از این معنی مطلع و با خبر شدند، همه میگفتند که عجباً از این واقعه بر سر پسر چه واقع خواهد شد؟ و پدر پسر هم بغایت مضطرب بود و میگفت: خداوندا! تو مرا از دست فرزند ناخلف خلاصی و نجات بده.

پس پسر رو بقاضی کرد وگفت:

ای قاضی! کنیز تاجر را چه کردی؟

قاضی در جواب گفت:

کنیز روزی بحمام رفت پس نیامد بعد از مدتی معلوم و ظاهر شد که فاحشه شده بود، در سر محله جمعی از جهال او را بکشتند.

پسرگفت:

حسب الشرع باید التزام بنویسی که هرگاه خلاف آنچه که میگوئید ظاهر شود تو را بایستی که من بخوام رسانیده باشم و تو خائن و خاسر شریعت بوده باشی.

قاضی از این گفتگو متوهم گردید و لکن با خود گفت مادام که خود پادشاه نتوانست تو را خائن نماید، دیگر این پسر چه تواند کرد، لهذا التزام بنوشت و تسلیم کرد.

پس از آن گفت که قاضی را ببرید و در حبس نگاهدارید و آن محضر را از قاضی گرفتند و نزد خود حفظ نمود و آن کسانی که آن محضر را مهر نموده بودند باز حاضر ساختند و ایشان را هر یک جداگانه طلبیده گفت:

ای مردمان آنکسی را که در سر محله کشتند بعین الیقین بر شما ظاهر است که کنیز تاجر بود یا نه؟ هر یک گفتند که بر ما ظاهر نیست.

پس جداگانه بمضمون گفته‌ی آنان محضری ساختند و بنظر پادشاه رسانید.

بعد از آن فرمود تا قاضی را از زندان بیرون آوردند و کخدایان را طلبیده کخدایان گفتند که ای قاضی بیاراست بگو! آن فاحشه که بر سر محله کشته شده بود؟ وکی ما گفتیم که کنیز تاجر بوده و فاحشه بود و چند روز در این محله بود و جهال محله او را کشتند؟! این مسأله باینگونه نبود و آن کشته‌ی سر محله ابداً کنیز تاجر نبود و محضری که نوشته شده دخیلی باین مطلب نداشته و ندارد ما هابیش از این شهادتی نداریم.

پسرگفت:

ای قاضی راست بگو!

شعر

راستی موجب راضی خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و دیگر ای قاضی! تو میدانی که سیاست پادشاه بیش از آنست که تو تصور کرده‌یی.

بهر حال راست بگو و از افکار گذشته بگذر! حالا چه میگوئی؟

در این حالت پادشاه نشسته و تماشای دیوان پسر و حالات قاضی را میکرد و بسیار از سیاست و دیوان پسر خوشش آمده بود.

بعد از آن پسرگفت:

ای قاضی! چون مدتی از اهل شرع بوده‌یی، اگر راست بگوئی فهو المراد، و اگر نه امروز بفرمایم تا چند نفر رفته و کنیز را از خانه‌ی تو بیرون آورند.

پس از این قاضی مضطرب شد و با خود گفت که گویا اسباب افتضاح فراهم آمد و لابد کس بجرم من بفرستد و کنیز را بیرون آورد و عاقبت کار باقرار و اعتراف انجامد، لهذا سکوت اختیار نموده و سر بزیر انداخت.

پس از این حالت پسر بدوسه نفر از خواجه سرایان فرمود که بروید بخانه‌ی قاضی، کنیز و غلام و خدمه‌ی قاضی را گرفته سیاست نمائید! دیگر بخواجه سرایان گفت که مبدا شما را چیزی بخاطر برسد که دروغ و حیل قبول

نموده و یا اینکه رشوه بگیری و حمایت و رعایت قاضی را منظور بداری! دشمن سر مبارک سلطان محمود که اگر سر موئی حیف و میل کرده چشم پوشی نمائی، بفرمایم تا شماها را بعقوبت هر چه تمامتر هلاک کنند. پس از این دستورالعمل دوباره قاضی را بزندان فرستاد.

چون صبح شد خواجه سرایان بخانه قاضی رفته ابتدا غلام بچه‌ی کوچکی را که در آن خانه بود گرفتند، قضا را آن غلام بچه ازکنیز خبر داشت و همه روزه آب و نان از برای آن کنیز میبرد. خواجه سرایان او را سیاست کردند که بگوکنیز درکجاست؟ آن غلام بچه بی تأمل گفت که در فلان جاست، و خبر از قاضی نداشت که چه کرده و چه پرداخته.

خواجه سرایان آن غلام بچه را برداشته روانه‌ی آن مکان گردیدند و غلام کنیز را بیرون آورده بدست ایشان داد و ایشان کنیز را برداشته بدربار سلطان رسانیدند.

پادشاه چون نظرش بر آن کنیز افتاد متعجب گردید، بعد از آن ازکنیز حقیقت احوال پرسید و آن کنیز آنچه از قاضی باو رسیده بود تمام را بتفصیل شرح و بیان داد.

پس بفرمودند تا قاضی را حاضر کردند و در حضور قاضی آنچه واقع شده بود باز تکرار کرد. پادشاه از این سخنان برآشفته، تاجر را طلبیده و خلعت داد و نوازش فرمود وکنیز را باموالی که تاجر بقاضی سپرده بود گرفته تسلیم تاجر نمود و تاجر را مقتضی المرام روانه ساخت، و قاضی را سیاست تمام کرد و امر کرد که بآتش بسوزانند.

بعد از این پسر را گفت:

چه چیز بتو بدهم که در عوض آن مردی و خوبی که از تو صادر گردید؟
پسر بعرض رسانید که امر پادشاه است.

سلطان فرمود که انساب و اولی آنست که تو وزیر من باشی!

پس پادشاه فرمود تا آن پسر را باعزاز تمام بحمام بردند و او را بخلعت پادشاهی مخلع نموده مرکب و یراق مرصع و خانه و خیمه و ظروف و فرش و آنچه لازمی مقام وزارت بود باو عطا گردید و او را وزیر اعظم خود گردانید.

خواجه حسن میمندی که شنیده‌ی همان پسر است که پدر و مادر از طفیلی او بمرتب‌ی اعلی رسیدند. پس ای موش! بترس که از مکر و تزویر دور باشی، چرا که عاقبت سبب رسوائی و خجالت و شرمساری است و این نظر را از برای آن آورم تا آگاه باشی و بمرتب‌ی انصاف راضی شوی.
موش گفت:

ای شهیار! من از اهل شرع نیستم که باطن آن مرا بگیرد و لکن بر شما لازمست ملاحظه نمائی مبدا خلاف این دانی که اهل الله باکرامتند بعد باطن اهل الله تو را بگیرد.
گره گفت:

آن جماعت را که تو اهل الله میدانی اهل شیطانند و خداوند عالمیان فرموده است:
اولیاء هم الطاغوت.

پس هرکس مطابعت خدا و رسول بگذارد و متابعت غیر اختیار کند البته او تابع شیطان و در دنیا و آخرت خجل و پشیمانی مستوجب عذاب نیران است.
موش گفت:

ای شهیار! شما آنچه را بنده قبل از این در باب صوفیه و کرامات ایشان بیان کردم همه را رد نموده دلیل بطلان

آنها را ظاهر و واضح نکرده‌ی بلکه از جای دیگر نقلها میکنی.
گربه گفت:

ای موش در خاطر داری که خرافات گفتی، پس گوش بدار و بشنو تا بطلان هر یک را برای تو بیان کنم.
موش گفت:

در باب شیخی که در لفظ این کلمات جاری شد چه میگوئی که گفت خون مجدالدین خون خراسان، خون مجدالدین خون عراق و خون مجدالدین خون بغ، و خواست داد را بگوید مریدی از مریدان دست بدهان او گذاشت و نگذاشت لفظ بغداد را تمام کند زیرا اگر کلمه‌ی بغداد را تماماً گذرانیده بود جمیع اهل بغداد قتل عام میشد و باقی را نام برده بود هلاکو قتل عام نمود.

حال در این قضیه چه میفرمائی؟
گربه گفت:

ای موش؟ گوش هوش را بازدار و بشنوه چقدر غلط در این قول هست!

یکی آنکه خداوند عالمیان مهربان و مشفق است پیوسته مرحمت و کرم فرموده و میفرماید و ذره‌ی در آنچه لازم‌ی هر فردی از افراد مخلوق است ممنوع نفرموده بلکه عنایت را مبذول داشته و آنچه لازم‌ی خلق است تماماً مهیا ساخته خصوصاً انسان را، زیرا او را بجان و عقل و تمیز و تدبیر و تفکر و تخیل و نطق و قابلیت آراسته و عرصه‌ی زمین را میدان فرصت کار و بار و زرع و کشت و خانه و لانه‌ی او را ساخته و حیوانات را تابع و مطیع آن گردانیده و خیمه‌ی آسمان را با قندیل ماه و آفتاب از برای او را نورانی ساخته، الخلاصه اگر در این باب هر چند گفتگو کنم تمام نمیشود.

باری خداوند کرم‌ی آسمان را بر جمیع مخلوقات ممتاز گردانیده و از روی شفقت و مرحمت کتب و صحف را برای پیغمبران فرستاده و بآنها امر بمعروف و نهی از منکر فرموده، چگونه میشود که خداوند مهربان از برای یکی از شاگردان و مریدان شیخی چندین هزار نفس را برای دعای او بقتل عام اذن داده و رضا شده باشد؟! و دیگر آنکه حق تعالی در کلام مجید در باب قصاص و قتل ناحق و دیت، بر پیغمبر خود المصطفی صلی الله علیه و سلم آیه‌ی الحر بالحر و العبد بالعبد و الانثی بالانی نازل فرموده پس بمفاد این حکم محکم کتاب لازم میآید که هرگاه چنین فعلی ظاهر گردد و او را حمل بر رضای خدا شود لاشک این اعتقاد منافی و مخالف آیه‌ی قرآن و احادیث نبویه بوده و خواهد بود، و این محال است.
پس ظاهر و هویدا شده که این حکایت دروغ و خلاف است.

و دیگر آنکه حضرت ابراهیم اسم اعظم میدانست و چیزی از کوه و دیوار و اشجار مانع قوت باهره‌ی آن حضرت نبود، چنانکه بهر طرف که نگاه کردی اوضاع مردم آن طرف را دیدی و همه را بنظر درآوردی.
روزی بطرفی نگاه کرد دید دو کس زنا میکنند، گفت: اللهم اهلكهم یعنی ای پروردگار بکش اینها را، پس آن دو کس بمردند. بطرف دیگر نظر کرد دید دو شخص دیگر زنا میکنند ایشان را هم بهمین قسم دعا کرد و بمردند، بطرفی دیگر نظر کرد وحی بحضرتش آمد که یا ابراهیم ببرکت و اجابت دعای شماشش نفر را هلاک گردانیدیم، ما توبه و انابت را جهت عاصیان فرستاده‌ایم و وعده‌ی ثواب و مغفرت و تهیه عذاب جهنم همه را خبر داده‌ایم تو را باین کارها کار نباشد، و اگر چنین سلوک کنی بآنندک زمانی کسی دیگر بر روی زمین نمیماند.

پس حضرت ابراهیم با آن قرب و منزلت که داشت او را اذن قتل و هلاک زانی نمیدادند و نهی مینمودند، حال از کجا ممکن و معلوم شد مردی که یقین بمذهب او نشده که چه مذهب دارد، چندین هزار نفس بسبب دعای او قتل عام گردد؟!!

پس تأمل کن که چگونه خواستند باین نوع حرفهای مزخرف مردم را از راه بیرون برند و تابع اینگونه خران نمایند.

دیگر آنکه پیغمبر ما محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در جنگ کفار بسنگ جفا دندان مبارک او رادر صدف دهان آن شهید کردند و آن حضرت دست نیاز برداشت و گفت: خداوندا! بر این قوم نادان منگر، چه که نمیدانند که من پیغمبرم! اگر چنانچه باور میداشتند با من این گونه معامله و اذیت نمیکردند.

حال ملاحظه کن هرگاه پیغمبر خدا بخلق ستمگر و ظالم بچنین رفتار و گفتار معامله کند دیگر توجیه میگوئی که شیخ بسبب خون یکنفر مرید قتل عام و هلاک و دمار چندین شهر را بی گناه و تقصیر کرده باشد، پس این گونه کشف و کرامات بخرج دادن کمال حماقت و خیریت و نادانی خواهد بود زیرا که در این معنی شیخ را بر حضرت ابراهیم و محمد مصطفی علیه السلام تفضیل داده باشی و یا اینکه روایات و احادیث حضرت رسول را تکذیب نموده باشی.

و دیگر اینکه هرگاه شیخ نزد خداوند عالمیان این قرب و منزلت داشته باشد که بسبب دعای او قطع حیات و هلاک چندین هزار نفس شود، کی جایز و لایق حال او باشد که چنین دعائی بکند. دیگر آنکه چه میگوئی از این معنی که نصف بغداد را قتل عام کردن و نصف دیگر نجات یافتن این واقعه کی بوده و از کجا بوده و بچه عقلی میسند؟ موش سر بر آورد و گفت:

این گونه وقایع از تقاضای حکمت بالغه‌ی الهی بوده و کسی را در حکمت الهی راه نیست. گربه گفت:

الحمد لله معلوم شده که همیشه دروغ گو هستی و بدروغ خود دائماً رسوا میشوی هرگاه مقتضی حکمت الهی در این بوده پس دعای شیخ را در آن مطلب کاری نیست و او لاف دروغ زده، و آن جماعت و این گونه کسان که این قسم چیزی را کرامات دانسته باشند البته بیعقل و نادان و تابع دروغ زن شده باشند. و یکی دیگر ممکن است که کسی گوید پدرم دعا کرده و خداوند عالمیان بپرکت دعای پدرم عراق را معمور ساخت، لکن نزد عقلاء این نوع دروغ وقوع ندارد، لهذا شیطان است که انسان با کمال و عقل و درک فریب او را خورد و از باده‌ی وسیع شریعت رسول خدا انحراف نموده روی در بیابان ضلالت و گمراهی آورده و بمزخرفات کودکان بی عقل باور کرده و فریب خورده و تمیز حق از باطل نکند. ای موش! سخنان تو میماند بآن زن و شوهری که از برای گوشت جنگ کردند و شوهر آن زن را نصیحت و تنبیه نمود.

موش گفت:

بیان فرما تا بشنوم!

گربه گفت:

حکایت

آورده اند که در ایام ماضی مردی بود و زنی داشت بسیار سرخود و بی تمیز و بی ادب، هر چند شوهر گوشت بخانه میآورد بیشتر آن گوشت را زن کباب کردی و بخوردی و تتمه دیگر را صرف چاشت نمودی و بخوردی، چنانکه اکثر اوقات طعام بیگوشت بنزد شوهر آوردی یا آنکه اندکی گوشت بر روی طعام بودی. پس آن شوهر از بسکه چنان دیده بود کمتر گوشت بخانه میبرد، مگر گاهی که مهمان داشت.

قضا را روزی بمهمان عزیزى رسيد، از بازار نيم من گوشت خريد و بخانه رفت که طعام از برای مهمان مهيا کند و خود آن مرد بکاری مشغول گرديد.

آن زن ديدکه شوهر از خانه بيرون رفت فرصت يافته نصف آن گوشت را قيمه کرد بخورد و با خود گفت معلوم نيست که تا چند روز ديگر گوشت بخانه بياورد پس اولی آنست که اين گوشت را برده بخانه‌ی همسايه و يا قرض بدهم و يا بسپارم و يا اينکه بر سبيل مهربانی و تواضع تقديم همسايه نمايم تا بوقت ديگر بگار من بيايد. و الحاصل باقی آن گوشت را برداشته بخانه‌ی همسايه داد.

و چون شوهرش بخانه آمدگفت:

ای زن طعام پخته شده يا نه؟

زن گفت: نه!

مرد از شنيدن جواب برآشفته وگفت:

چرا؟

زن گفت:

غافل شدم گوشت را گربه برد!

چون آن مرد چنان شنيد از خانه بدر آمد و همان گربه را پيدا نمود و زن هم گفت همين گربه است که گوشت را برد، مرد آن گربه را گرفت و بزنگفت سنگ و ترازو را بياور و گربه را در ترازو گذاشت و بکشيد گربه نيم من بود بعد مرد گفت:

ای زن نگاه کن من گربه را کشيدم نيم من است!

دست از گربه برداشت و بزنگرفت و او را ميزد و ميگفت که تو ميگوئی گوشت را گربه خورد و من گربه را در حضور تو کشيدم، اگر اينکه کشيدم گربه است پس گوشت کجا است؟ و اگر گوشت است پس گربه کجاست؟ و او را ميزد تا وقتی که بيطاقت شد، پس از اينکه بهوش و طاقت آمدگفت راستش اين است که قدری را خوردم و قدری باقيمانده را بهمسايه سپردم.

پس ای موش! اگر قتل عام اين شهرها که گفتم بمقتضای حکمت الهی بود پس شيخ را در آن چکار است؟ و اگر بدعاى شيخ بود بحکمت چکار دارد.

پس ميپايد که گوينده و اعتقادکننده‌ی اين قول را بطريق آن زن خائن که مردش او را بسياست منزجر ساخت

معالجه و معامله نمود تا که ديگر اين چنين دروغ بى فروغ نگويد.

ای موش سؤالی دارم و ميخواهم که جواب آن را براستی بگوئی!

موش گفت:

ای شهريار اگر خوانده باشم يا شنیده باشم جواب خواهم گفت، در هر حال شما بفرمائيد؟

گربه گفت:

اگر کسی از جهل و نادانی مدتی گناه بسيار کرده باشد و بعد از آن که فهميده و دانا شود و توبه کند و رجوع بجانب اقدس الهی آورد آیا خداوند عالم و عالميان او را مغفرت دهد يا نه.

موش گفت:

بلى! خداوند عالميان ارحم الراحمين و اکرم الاکرمين است بى شک و شبهه او را مى بخشد.

گربه گفت:

اگر برعکس اين باشد چه گوئی؟

موش گفت:

نفهمیدم! از این صریح‌تر بیان فرما!

گربه گفت:

اگر کسی با کمال دانش و عقل و تقوی و صلاح عبادت کرده و مدتی بزیارت حج و طواف و عمره و عتبات در مقام خضوع و خشوع و صلاحیت بسر برده باشد و بیک مرتبه برگردیده باشد و خمر بخورد و زنار در بندد و خوک بچراند و ترک جمیع عبادات کند، آیا این گونه کسی صاحب کشف و کرامات خواهد بود یا نه؟

موش گفت:

خیر چنین شخصی مرتد است و در شرع مستوجب حسد رجم است و اگر او را بسوزانی از گناه پاک شدن ندارد.

گربه گفت:

پس آنانی که ایشان را صاحب کشف و کرامات خوانند و پیر خود میدانند حال ایشان چون است؟

موش گفت:

آن چنان کسان کودنان بیعقل و شعورند و یا دیوانه و یا کافر خواهند بود.

گربه گفت:

در این باب دیگر حرفی داری!

موش گفت:

چنین است که گفتم، در این خصوص حرفی ندارم.

گربه گفت:

در تذکره‌ی یکی از مشایخ نقل است که کسی در مکه‌ی معظمه‌ی زاده‌الله شرفاً و تعظیماً، در خواب دید که با سیصد تن از مریدان بموافقت همدیگر بکعبه رفته و خمر خورده و بت پرستیده و زنار بسته و خوک چرانیده و این همه از آن سبب کرده که عاشق ترسائی بوده و مرتکب آن عملهای نامشروع شده و ترک آن قسم عملهای ناخوش را نکرده!

ای موش! این هم از جمله کراماتست؟ در این چه میگوئی؟!

موش گفت:

چنین کسی را چگونه شخص خوب داند مگر کسی که بیعقل و دیوانه بوده باشد.

اما ای شهریار! انسان هرچه باشد جائز الخطاست و از عنصر مختلف خلق شده و نفس و هوی در آن راه دارد و شیطان فریب دهنده در پی است و افعال و اوضاع دنیا در هر ساعت خود را جلوه میدهد، پس احتمال دارد کسی که با این همه علت که در اوست سهوی و خطائی کرده باشد، پس بر عاقل لازم نیست که هرگاه از فرد جاهل افراد فرقه‌یی عمل غیرمناسبی بظهور رسد همه را بر او قیاس کند.

پس از گفتگوی زیاد در این موضوع گربه گفت:

ای موش! از تو مزخرفات بسیار شنیده‌ام لکن در خاطر من نیست، اکنون هر کدام را جواب نگفته‌ام بگو تا جواب آنرا گویم!

موش گفت:

ای شهریار! اینقدر میدانم که حبث و غیبت را نفهمیده‌یی و این خوب نیست، دیگر اختیار با شما است.

گربه گفت:

ای موش! من خبث و غیبت را نفهمیده‌ام؟
موش گفت:

بلی! اینقدر میدانم که گفته‌اند:

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست.
گر به گفت:

ای موش! در این حرفی که گفتی خبث و غیبت است و یا در موعظه و منع امور خبث و غیبت باشد؟ در حالتی که جمیع کتب معتبر خالی از این احوال نیست، اولاً در قرآن مجید در آیه‌های آن مثل قصص پیشینیان مانند نمرود و شداد و عاد و ثمود و فرعون مذکور است که کل از اهل کفر و ضلال و بت پرست بوده‌اند و همچنین احادیث و اخبار از کفار و منافقین و اشرار و حکایت خیر و شر و وعد و وعید و تهدید، از حد بشمار و تو اینها را خبث و غیبت میدانی؟

ای موش آیا چند روزی قبل از این که از چنگ من رهائی یافتی اگر از برای کسی نقل واقعه کنی، عجباً این غیبت باشد؟!

موش گفت: نه!

گر به گفت:

باید دانست که غیبت کدام است و خبث کدام.

غیبت حرف پشت سرکردن و صحبت از برادر مؤمن است که در برابر او چیزی نتوان گفت و چون او غائب شود از برای دیگری صحبت دشوار و نامالایم از او کنی و این غیبت است.

و خبث آنست که بگوئی فلانی حوصله ندارد و پریشان است و چیزی ندارد و مبلغی هم قرض دارد و نجابت ندارد، زیرا پدرش فلان کس بود و مادرش فلانه بود و از این قسم حرفها.

و اما آنچه در باب بیعقل و نادان و جاهل و منافق و بی نماز و گمراه گوئی و یا شنوی این مباحثه و درس و عبادت خواهد بود.

و اما اینکه گفتی، در هیچ سر نیست که سری ز خدانیست، این معنی و مغزی دارد زیرا آنچه در نفوس مکنون است آن سر الهی باشد و هرکس بر آن مطلع باشد لابد سرو عرفان الهی در او موجود است و خدای تعالی هرکس و هر چیز را که آفریده همه را بقدرتی فایق و مصلحتی و حکمتی آفریده است و هیچکس در هیچ چیز باطل خلق نشده و خدای را در حکمتها و مصلحتها است و چون کسی را بر آن مصلحت و حکمت راه نیست لهذا آن را گویند سر، و آن سر نیز متفاوت است، مثل آنکه سرسایه‌ی آسمان است بر مخلوقات، پس تفاوت بسیار است و بعضی از اسرار الهی محفوظ و مصون از ادراک اغلب انسان است و بعضی هم از اسرار و آثار قدرت کامله بعقل و شعور درمی‌آید.

و همچنین انسان هر قدر که دانا می‌گردد آثار قدرت الهی در سینه و دل او جلوه گر گردد، و بعضی هم از معرفت الهی و آثار قدرت و رحم خبر نداشته و مزخرفی چندگویند که عقل و نقل راه بصحت و فهم آن نداشته و آن را اسرار الهی نام نهند، این نوع اسرار مانند بیهوشی و کیف کسی است که چون قلندری و جاهلی بنگ کشیده و اشتها بر او مستولی شده و چیز بسیار خورده و عقل و دانش از او زائل شده از جاده‌ی خیالات مختلفه او را بهندوستان برد و بر تخت و پیل سوار شده بزرگیها و شوکت‌های خیالیه بیند و در اثر بخار معده و تأثیر کیف بنگ و سوسه‌ی شیطان از قبیل مکر و تزویر و چیزهای دیگر در خیال او صورت می‌بندد.

چون قلندران نادان جاهل چنان دیده‌اند، لهذا تخم شجره‌ی ملعون راجزء اعظم و حب الاسرار نامیده‌اند.

ای موش! سری که قلندران در کیفیت بنک مشاهده میکنند بسیار بهتر از این اسرار و رموزیست که این فرقه قیاس کرده و گمان برده‌اند.
موش گفت:

ای شهریار! سؤالی می‌خواهم کرد، لکن خواهش دارم از روی تأمل و تفکر از برای من بیان فرمائی تا که خاطر نشین من شود و بدانم که تصوف چیست؟ و صوفی کیست؟
گربه گفت:

ای موش! صوفی در اصل صوف بوده و اهل تحقیق گفته‌اند، صاد صوفی از صبر است و واوش از وفا و فایش از فنا و در قول بعضی دیگر، صادش صلاحیت و واوش وقار و فایش فقر و وفاقه و بسیاری هم گفته‌اند که صوفی یعنی راستکار و پاک دل و طاهر و پاکیزه اعتقاد و صالح، که خالی از عشق و مکر و حيله و کید و تزویر و شید و سالوس و حماقت و سفاهت بوده باشد و آنچه از خدا و رسول و علماء شریعت باو رسیده همه را از روی صدق و صفا، راست و درست فهمیده و بآن قیام نماید، نه آنکه صوفی باید دین علیحده و معرفتی غیر از معرفتی که از ائمه‌ی هدی نقل شده داشته باشد و باید آن را بدلیل آثار و قدرت و صنعت صانع دانسته و بیان نماید نه اینکه بغیر از این طریق دین و مذهبی و قاعده‌یی چند از روی راه تقلید و هوای نفس و فریب شیطان، ساخته و بر آن اسمی و نامی گذاشته و خود را صوفی شمرند.
صوفی که بمعنی راستکار است هرگاه بر کسی اطلاق گردد که در او این معنی نباشد، چنان میماند که اسم و مسمی غیر مطابق و بی ثمر باشد.

مثلاً اگر کسی را که آهنگری داشته باشد جراح گویند و یا اینکه خیاط را زرگر نامند، این اطلاق بیجا و بی ثمر است و برای آنکس که باین نام نامیده شود جز دروغ که بهم رسیده ابداً فایده‌یی ندارد.
ولکن هرگاه کسی را بآن شرط که گذشت او را صوفی گویند، لاشک اطلاق آن بر آنکس صحیح و در آن نقص و عیبی واقع نمیشود.

پس هرگاه صوفی از تقلید و عناد بگذرد و بشرع شریف رسول عمل کند و بصدق و صفا سلوک نماید صوفی حقیقی خواهد شد و هرگاه مطلب و مسلک او تقلید و ریا و کید و شید و زرق و سالوس باشد، هرگاه او را صوفی خوانند و یا او خود را صوفی نامند فی الواقع او بشخصی ماند که گناهکار باشد و خود را طاهر نام گذارد.

پس بگفتی طاهر پلید مطهر نمیشود و باطلاق آن اسم بر او هرگز پاکیزه نخواهد بود، زیرا گفته‌اند:
برعکس نهند نام زنگی کافور.

پس چون جاهل و ابله و نادان، این گونه اسماء مثل صوفی و طاهر را شنود گمان کند دارای آن اسم مرد خوب و پاکیزه کردار و خوش رفتار است.
پس از این گربه گفت.

ای موش! اگر دیگر حرفی داری بگو!
موش گفت:

آمن و صدقنا!

گربه گفت:

آمن گفتن تو بمن مثل شرکت کردن آن دو یهودی میوه فروش میماند که با یکدیگر دکان بشراکت داشتند.
موش گفت:

این قضیه چه بوده؟ بیان فرما تا بشنوم!
گره گفت:

حکایت

آورده اند که در شهرکاشان دو شخص دکان خربزه فروشی داشتند، میخریدند و میفروختند. یکی همیشه در دکان بود و یکی در تردد و گردش و آن شریک که در تردد بود از شریک دیگر پرسید که امروز چیزی فروخته‌یی؟

گفت: نه والله!

گفت: چیزی خورده‌یی!

گفت: نه!

گفت:

پس خربزه‌ی بزرگی که دیروز نشان کرده‌ام کجا رفته که حالا معلوم و پیدا نیست؟ و من در فکر آنم که در وقت خوردن آن خربزه رفیق داشته‌یی یا نه؟ و این گفتگو را که میکنم میخواهم بدانم که رفیق تو که بوده است. شریک گفت:

ای مرد بوالله العظیم سوگند که رفیقی نداشته و من نخورده‌ام!

آن مرد بشریکش گفت:

من کسی را باین کج خلقی و تندخویی ندیده‌ام که بهر حرفی از جای درآید و قسم خورد، من کی مضایقه در خوردن خربزه با تو کرده‌ام؟ مطلب و غرض آنست میترسم این خربزه را اگر تنها خورده باشی آسیبی بتو رسد چرا که آن خربزه بسیار بزرگ بوده.

آن رفیق بشریک خود گفت:

بخدا و رسول و قرآن و دین و مذهب و ملت قسم که من نخورده‌ام!

بعد آن مرد گفت:

حالا اینها را که تو میگوئی اگر کسی بشنود گمان میکند که من در خوردن خربزه با تو مضایقه داشته‌ام، زینهار ای برادر از برای اینچنین چیزی جزئی از جای برآئی! اینقدر میخواهم که بگوئی تخم آن خربزه چه شد و اگر نه خربزه فدای سر تو، بگذار خورده باشی.

آن مرد از شنیدن این گفتگو بیتاب شد و بدنیا و آخرت و بمشرق و مغرب و بعیسی و موسی قسم خورد که من ابداً نخورده‌ام.

آن مرد گفت:

این قسمها را برای کسی بخور که تو را نشناخته باشد، با وجود این من قول تو را قبول و باور دارم که تو نخورده‌یی اما کج خلقی تا باین حد خوب نمیباشد.

الحاصل پس از گفتگوی زیاد، آن شریک بیچاره گفت:

ای برادر من نگاه کن بین! تو چرا اینقدر بی اعتقادی؟ قسمی و سوگندی دیگر نمانده که یاد نمایم، پس از این از من چه میخواهی؟ این خربزه را بهر قیمت که میدانی بفروش میرسد از حصه‌ی من کم نموده و حساب کن!

آن مرد گفت:

ای یار من از آن گذشتم و قیمت هم نمیخواهم، بدکردم، اگر من بعد از این مقوله حرف زنم مرد نباشم، میخواهم حالا بدانم که پوست آن خربزه باسب دادی و یا بیابوو یا بدور انداختی؟

آن فقیر تاب نیاورد، گریبان خود را پاره پاره کرد و رو بصحرا نمود.
ای موش تو نیز در هر حرفی پانصد کلمه از من دلیل و نظیر خواستی و قبول کردی و باز از سر نوگرفتی و گفتگو
میکنی.

موش چون این نظیر را از گربه شنید سکوت اختیار کرد.

گربه گفت:

ای موش چرا ساکت شده‌یی؟

موش گفت:

ای شهریار بیش از این درد سر دادن خوب نیست، اگر شفقت فرمائی تا برویم و صحبت را بوقت دیگر گذرانیم
اصلح و بهتر خواهد بود، چرا که گفته‌اند:

یار باقی صحبت باقی.

گربه گفت:

بلی بسیار خوب، حالا تو برو بخانه‌ی خود که ما هم برویم، لکن ای موش میخواهم مرا حلال و آزاد کنی زیرا
که اراده‌ی سفر خراسان دارم و میترسم که مبادا اجل در رسد و مرگ امان ندهد که بار دیگر بصحبت یکدیگر
برسیم، چرا که گفته‌اند:

شعر

افکنند بغربت فلک بیبیاکم آواره بگردش افلاکم
یارب ز کدام چشمه نوشم آبی؟ آیا بکدام گوشه باشد خاکم؟

پس چون موش از گربه این را شنید در دل شوق تمام بهم رسانید و با خود گفت: گربه عجب مزده‌یی داد که
بسفر خراسان می‌رود و ما را از مشقت و آزار فارغ می‌سازد و برای دفع الوقت بزبانی گفت.

ای شهریار؟ انشاء الله تعالی دیدار شریف بخیر و خوبی دیده شود.

پس از این تعارفات ظاهری موش بخانه رفت و گربه روان شد و میگفت که اکنون در گوشه‌یی کمین کن تا شاید
موش را خاطر جمع کنم و او را بچنگ آورم.

گربه این فکر را کرد، قضا را ترازو کهنه‌یی افتاده بودف گربه رفت در پس آن ترازو پنهان شد.

موش چون بخانه رفت با خود گفت: گربه رفت که تا کجا لقمه‌یی بریاید، اکنون فرصت غنیمت است و حالا
میاید بیرون رفت و صحرا را سیر و صفائی کرد، زیرا یقین است که حالا در این حوالی نیست.

موش باین خیال از خانه بیرون آمد، برمیجست و فرو میجست و رقص کنان این دو بیت را میخواند:

شعر

دشمن ز برم برفت و من شاد شدم و از غصه و درد و رنج آزاد شدم
دیدم رخ عیش و چون ندیدم رخ خصم صید دیگری بودم و صیاد شدم

هر دم نغمه‌ی تازه و پرده‌ی بدیعی و شعر غریبی میخواند و میرقصید.

در این اثناء گربه میدید و با خود میگفت: آخر صبر کن و شتاب مکن زیرا پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم
فرموده:

الصبر مفتاح الفرج

و شاعر هم در این معنی گفته:

الصبر كالصبر مرفی مرارته لکن عواقبه أحلی من العسل

پس موش کم کم بنزدیک ترازو آمد.

گربه از بیم آنکه مبادا موش از چنگش خلاصی یابد، چنان جست و خیز کرد که در حالت گرفتن موش سه معلق زده بروی یکدیگر بغلطیدند و موش را بچنگال و دست و پا فرو گرفت و در حالتی که نفس میزد و عرق بر جبین مردانه‌ی او نشسته بود این بیت را برخواند.

ای دل دلدردار چونت یافتم اول بازار گم کردم تو را

آخر بازار خوبت یافتم

بعد از آن گفت:

ای موش! چه حال داری؟

گفت:

ای شهریار! حالی بر من باقی نمانده است و الان خود را در حالت نزع می‌یابم!

گربه گفت:

دغدغه مکن که مرا با توکاری نیست!

موش گفت:

اگر باور کنم عقلم نباشد.

گربه گفت:

چرا باور نمیکنی؟ چون است که من قول تو را در باب بره بریان و یخنی راست و درست دانستم و مدت‌ها در انتظار نشستم؟

ای موش ای جان من. ای عمر و زندگانی من. و ای برازنده‌ی کام و جان و دل من! چه ساعت نیکوئی بوده این که مرا بیدار تو دیده روشن و منور شد! آیا کسی چنین وصلی دیده و یا چنین شهد مرادی چشیده و چنین عیشی شنیده باشد؟

الحمد لله رب العالمین حمد و سپاس خدای را عز و جل که کام دل و آرزوی مرا بیدار تو حاصل گردانید.

موش اشک از دو دیده روان و خجل و شرمسار سر در زیر افکنده و حیران و سرگردان و مضطرب خود را بییماری و رنجوری افکند.

پس گربه با خود گفت: اگر فوراً او را بکشم غم از دل من بیرون نخواهد رفت و اگر بیازی مشغول شوم ترسم از دستم رهائی یابد.

پس او را از خانه‌ی خودش دورتر برد و آنگاه دست و پایش را بدن‌دان بشکست و او را گذاشته گفت: السلام علیک ای موش.

موش پس از این صدمه و واقعه جواب نگفت.

گربه گفت:

چرا جواب نمیگوئی؟

موش گفت:

ای شهریار مرا این نوع سیاست از تو توقع نبود زیرا که تو طالب علمی و خداوند عالمیان در کلام خود فرموده:

الكاظمين الغيظ و العافين عن الناس.

و حديث حضرت رسول است:

لا يرحم الله من لا يرحم الناس.

عجب میدارم از لطف و مروت شهريار که چرا در حق من تا این درجه کم مرحمت بوده.

باری، اگرچه میدانم که آتش غضب شهريار فرو می‌نشیند و مروت پیشه ساخته من حقیر را میبخشاید و هیچوقت

روا نبود که من بیچاره باین شکل بی دست و پا مانم و عیال و اطفالم بی معیشت و سرگردان مانند.

گربه از شنیدن این گفتگو تبسمی کرد و گفت:

ای موش آن قورمه و یخنی چه شد؟

موش گفت:

نشیده‌یی که بزرگان گفته‌اند:

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کندکش نیاید بکار

چه چاره که غفلت ورزیدم و حال از بدبختی بکیفر آن گرفتار شده و از جهالت و ستم می‌میرم؟

گربه گفت:

اکنون در دست من گرفتار و اسیری و در معرض موتی و بالاخره اندرون من جای تو خواهد بود، نیکو تأمل کن

که بغیر از عمل از آن مزخرفات صوفیه تو را سودی و فایده‌یی نخواهد بود.

موش گفت:

آخر نه تو ای شهريارگفتی که در میان ایشان چنین گفته شده است که هرکس از عالم جسمانی گذشته واصل

میشود؟ اگر چنانچه نیکوکاری لابد و لاشک الواصل الی رحمة لله الملك الجلیل خواهی شد و اگر از اهل

معصیت و بدکاری الواصل الی الدرک الاسفل فی النار خواهی بود.

گربه گفت:

از خلوت نشینان که میگفتی اکنون تو را نفعی دارد و اگر انصافی داری و میدانی که آن حلوی آمده که گفته شد

اگر محل اعتباری میبود بیان آن حلوا را هر یک از پیغمبران بامتان و اوصیاء و اصحاب خود نازل میکردند

و حضرت رسول خدا که رحمة للعالمین است آنچه پاکیزه‌تر و بهتر و معتبر است مخصوص او و ذریه‌ی او و

امتانش از جانب حق باو وحی و الهام میشد و مادام اصحاب و اوصیاء که از غیر احقند مدعی و صاحب این

رتبه نباشند از کجا شیخ کم سواد را آن رتبه حاصل شد؟

و اگرگوئی که پیغمبران دانستند و اصحاب و اوصیای ایشان خودترسانند پس نسبت پیغمبران تهمت گفته‌اند

و تقصیر لازم دانسته که تبلیغ رسالت نکرده باشند.

ای موش! میدانی آن حلوا کدام است؟

موش گفت: نه!

گربه گفت:

کیف شراب و بنگ و شوق هوی و هوس نفسانی است که جاهل و فاسق را از او شوری در دل بهم رسد و

عافل و دانا از ایشان و کردار و اعمالشان بیزار.

مثل اینچنین کسان مثل مرد بیدست و پائی است که شناوری هم نداند و در بحر عمیق غوطه ور شود، البته یا

غرق میگردد و یا در کام نهنگ و امثال آن گرفتار میشود.

ایشان یعنی آن مدعیان تصوف بکمال نادانی متوجه خیال و فکر رقیق و بحر عمیق گردیده و بی کشتی شریعت و بی لنگر حقیقت و بی ملاح علم و بی بادبان مرشد و بی دانستن شناوری، خود را در دریای تفکر بیخود افکنده و در کام نهنگ شیطان در گرداب قلمز بطلان گرفتارند و شیطان و هر ساعت ایشان را بطریقی و نوعی فریب میدهد تا اینکه بدرجه‌یی گمان برده و می‌برند که از بحر عمیق غوطه خورده و خلاص شده‌اند و گوهر آبدار بدست آورده‌اند و چون خداوند عالمیان عالم بافعال ایشان و گمراه ساختن شیطان از خرقه‌ی بنی آدم است لهذا در کلام مجید فرموده:

یا بنی آدم أن لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین.

و فرستادن پیغمبران و کتابها و نقل قصص پیشینیان و اندازه تهدید و وعید و امر و نهی و منع از نامشروع و ناشایسته از برای این است که هرکس بالغ و عاقل و مکلف بوده باشد متابعت امور شرع رسول خدا و اقوال علمای دین مبین نموده براه ضلالت شیطانی گمراه نگردد، و هرکس که متابعت هوی و هوس کند و پیروی شیطان نماید هر آینه مستوجب عذاب الهی بوده حیران و سرگردان بوده باشد.

ای موش! اگر شخصی را گویند کافر است و خود آن شخص مسلمان باشد بگفتن مردمان کافر نمیشود و هرگاه کافر را مؤمن نام برند باین نام نهادن او از کفر پاک نخواهد شد.

و همچنین در میان مردم بسیار باشد که شخصی را فلان خان و فلان سلطان اسم گذارند و حال اینکه دارای آن اسم گرسنه و برهنه باشد.

و همچنین بسیار کس میشود دارای مال و نعمت است و او را با اسم و لقب بسیط و سهلی خوانند.

پس در این صورت معلوم شد که اسم را بفعلی کار نیست، اما می‌باید آن شخص که ترقی میکند با اسم خوب و لقب خوب فراخور آن اسم و لقب کاری و فعلی کند که شایسته‌ی حال او باشد.

پس بنی آدم باید چنین سلوک با مردم نمایند که از گفتن و شنیدن و نشستن و برخاستن نقصی بر او وارد نیاید و از منہیات و محرّمات اجتناب نمایند.

پس ای موش! صوفی اسمی است بمعنی صاف بناء علیه، اگر کسی در عبودیت از عیوبات دینی صاف و بی غش و تابع شرع شریف بوده باشد از این بهتر و خوبتر چه باشد؟ و اگر جاهل و نادان و گمراه بوده باشد و گوید من صوفیم دروغ گوئی و تهمت نموده و خائب و خاسر خواهد بود.

و بمفاد حدیث حضرت رسول علیه الصلاة والسلام که فرموده:

یحشر المرء مع من أحب، ملحق و محسوب خواهد شد.

موش گفت:

ای شه‌ریار نامدار! مرا اندام آزار میدهد و شما مفصلاً بیان و نصیحت میفرمائی، اگر تو چنان محبتی کنی و طریقه‌ی ذره پروری دربارهی من فقیر بجا آوری و مرا معالجه کنی بعد از این هرچه گوئی و آنچه فرمائی سر نیچم و عبد و مطیع و فرمانبردار باشم.

گربه گفت:

خاطر جمع دار که بنده در شکسته بندی مهارت تمام دارم، الحال دست و پای تو را می‌بندم و در زمانی نزدیک انشاء الله صحت خواهی یافت و موافقت ما و تو تازه خواهد شد و چند روز زندگی عاریه را با یکدیگر بطریق صحبت و موانست بسر خواهیم برد و تو خاطر جمع دار.

ای موش! در خاطر داری آنچه در میانه‌ی ما و تو در باب مهمانی و صحبت گذشته است و قبل از این شما بی‌تی را از گلستان سعدی خواندی و آن این است:

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
 به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
 ای موش! این همه گفتگو که در میانست از مخالف و موافق از برای آن است که بعضی بکمال شعور و قابلیت
 تشخیص، معانی آیات و احادیث و اخبار در کلام اکابر فهمیده و اشعار کرده و بعضی از روی جهل و نادانی
 بعقل ناقص خود قیاس معنی باطل کرده‌اند و بضاللت و گمراهی هوای نفس و شیطان و کمال خیرت گرفتارند.
 و این معنی که کسی زبان بریده باشد و در کنجی نشسته بهتر از آن است که زبان در حکم او نباشد، این است که
 بی اختیار سخن گوید که باعث فتنه و آزار باشد و آن تمسخرها و ستم‌ها که تو با من کردی بسبب کیفر آن اعمال
 و گفتگوهای خودت بدام من افتادی.

موش پس از شنیدن این مقال فریاد و فغان برآورد و بنیاد عجز و بیچارگی کرد

شعر

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابله‌یست
 اشک کباب باعث طغیان آتش است
 گربه گفت:

ای موش! در کتب بزرگان ذکر کرده‌اند که چون صبح روز میشود اعضاء و جوارح همه با یکدیگر تهنیت و بازدید
 نمایند و هر یک از یکدیگر احوال پرسی مینمایند و لسان حال هر یک گویا میگوید:
 الحمد لله حال من بخیر است!

شعر

بهمه حال شکر باید کرد
 که مبادا از این بتر گردد
 تا مادامی که تو را حرکت و سکونی هست، مییاید شب و روز بکمال تفکر و تدبر شکر کنی که مبادا از این بدتر
 گردد و عدم شکر و رضا بقضاء سبب نقص و ضعف اعتقاد در دین و ایمان شود.
 کسانی که در معرفت الهی و تذکیر و توصیف خلفای دین مبین خلاف نمایند و اختلاف جویند و بعقل ناقص
 خود محاجه نموده و بدلیل و برهان غلط ثابت کنند و سر و مال و جان و ایمان را بسبب نگاه نداشتن زبان تلف
 نموده و آیه‌ی وافیه الهدایه خسرا لدنیا و الاخرة ذلک هو الخسران المبین، موافق حال آنهاست.
 موش گفت:

ای شهریار! هر چند مجروح و خسته‌ام لکن در خدمت شهریار محبوسم که کان مرحمت و احسان است، توقع به
 مراحم شهریار دارم که سؤال مرا بوجه معقول خاطر نشان فرموده و جواب گوئی تا دلم یکباره از شبهه و شک
 بیرون آمده و متوجه امر یقین گردد.

گربه گفت:

بگو!

موش گفت:

ای شهریار! بر فرض خلاف و اختلاف و اعتساف صوفیه در مسلک و امور و اوضاع خود، چرا مردم رغبت
 دوری از خلاف و مخالفی ایشان نمینمایند و مریدان و تابعان آنها روز بروز بیشتر میشوند؟
 آخر بر فرض ایشان نادان و بیعقل، دیگران چرا بعقل خود عمل نمینمایند تا که از راه نروند و متابعت ایشان
 نکنند؟

گربه گفت:

ای موش! در این سؤالی که کردی و پرسیدی چند جهت دارد، اکنون بعضی وجوه را از برای تو نقل و بیان کنم

تا بر تو واضح و روشن گردد.

اولاً آنکه عقل و ادراک مردم بهمه چیز نمیرسد و پی نمیرد و بی مری و بی معلم علم شریعت از پیش نمیرود. دیگر آنکه آنچه را جماعت صوفیه از راه ریب و ریا بخلق القاء میکنند و خود را در نظر مردمان ساده لوح، در لباس تقوی و حقیقت شناسی و عرفان بافی جلوه میدهند و احیاناً بمردان بایماء و کنایه اشاره میکنند که مخالفان مسلک صوفیه و منکران آنها دور از ایمان و ایقاند و در صراط خطرناک ضلالت سائراند و از این جهت تابعین آنها بر حسب القاها و شطحات مصطلحه‌ی پیشوایان گوش و هوش و فؤاد ایشان (یعنی مردان) عادت گرفته و هر ساعت شیطان با نفس ایشان در ساخته و یکی شده و آنها را از راه تقلید بمقام تعصب درآورده و از راه حقیقت و معرفت باز میدارد و بتیه باطل و وادی گمراهی میاندازد. هرگاه چنین کسانی که در عقل آنها ضعف باشد و مرتبه‌ی دانش و علمشان ناقص، البته آنچه از آنها بظهور و بروز میرسد همه باطل است.

طریق دیگر آنکه، جمعی از مردم مسلمان داران صداقت و حسن نیت میباشند و بر حسب ظاهر گوش بکلمات نصایح آمیز ایشان داده که نماز خوب و روزه و شب بیداری خوب است و ذکر توحید الهی سبب زیادتی ایمان و ایقان است و خود جماعت صوفیه ظاهراً در این مسلک و ترتیب خود را ثابت و عامل مینمایند و تابعین و مردان بیچاره ازکنه مقصد و اغراض باطنیه‌ی آنها که جلب قلوب و منابع شخصیه میباشد بی اطلاع و اصلاً بیخبر، لهذا در دام اعتقاد و اخلاص بایشان افتاده و یوماً قیوماً بر ارادت میافزایند و انس میگیرند و مرتبه مرتبه ایشان را فریب میدهند تا آنکه تماماً بدام میافتند چنانکه صیادان کبوتر میگیرند. موش گفت:

ای شهریار! صفت و کیفیت صیادان هند و عراق را از برای من بیان فرما.
گربه گفت:

آورده‌اند که صیادان هند وقتی که قصد شکار و صید آهو دارند، آهو بره‌یی را بدست آورده و ریسمان درازی را بر دو شاخ او بسته و در مرغزار و صحرای سبز و خرم رها میسازند و او بمرام خود میچرد و صیادان نیز در کمینگاه آن دشت و صحرا نشسته، چون آهوان ابنای جنس خود را به فراغ بال میبینند که میچرد، خاطر جمع گشته و با آن آهو الفت گرفته و میچرند و پس از چندی بیازی مشغول میگردند و در هنگام بازی سر در سر هم میگذارند و بعد از آن ریسمانی که بر شاخ بره آهو بسته‌اند در شاخ دیگران بند میشود، پس هر قدر قوت میکنند، خلاصی ندارند، پس از آن صیادان از کمینگاه برجسته و آهوان در دام افتاده را گرفته و فارغان آغاز رمیدن کرده می‌جهند و آن بیچارگان گرفتار در دام صیادان میمانند.

اما راه و رسم صیادان عراق آنست که کبوتری در دام دست آموز دارند و در زمینی که دام از برای صید کبوتران در خاک کرده‌اند دانه ریخته‌اند و آن کبوتر دست آموز را که بال بمقراض بریده‌اند در آن دامگاه سر میدهند و خود در کمین نشسته، چون کبوتران در هوا پرواز میکنند می‌بینند که صحرای وسیعی است و کبوتری فارغ بال بچرا و چریدن مشغول است، پس آن کبوتران بهوای آن کبوتر در زمین می‌نشینند که چرا نمایند همین که مشغول بچرا میشوند ناگاه صیادان از کمین رشته‌ی آن دام که گسترده‌اند میکشند و همه را یکباره مقید دام خود میسازند. پس مثل آن جماعت صوفیه بان مثل و حکایت میماند و آن صیاد شیطان لعین است و مردمان صاف و صادق و کم عقل مثل آن آهوان صحرائی یا مثل آن کبوتران آسمانی میمانند زیرا چون ابنای جنس خود را دیدند و رغبت مؤانست کردند گرفتار ابلیس پرتلیس میگردند.

دیگر آنکه بانواع ریب و ریا بنیاد مزخرفات با مردم ساده دل مینمایند، چنانکه آن مرد قلندر، پادشاه و وزیر و

وکیل را بیافتن مندیل خیال از راه بدر برد.

موش گفت:

ای شهریار! این حکایت چگونه بوده، توقع و رجا آنکه بیان کرده و نقل فرمائی.

گربه گفت:

حکایت

ای موش! آورده‌اند که در زمان سابق پادشاهی بود در خراسان قلندوری در آن مملکت بوده و آن قلندر کوچک ابدالی داشت و آن کوچک ابدال چند بیت از قصیده‌ی آن قلندر یاد گرفته بود.

روزی آن کوچک ابدال در چهار سوق بازار پادشاه دچار گشت و شروع بخواندن قصیده کرد، با اینکه چند شعر با موزون را بنهایت بدآوازی خواند پادشاه را بسیار خوش آمد و مبلغ دوازده تومان زر نقد بآن کوچک ابدال داد، کوچک ابدال هم زر را برداشته بخدمت آن قلندر آمد و شرح حال را برای او نقل نمود، آن قلندر با خود گفت هرگاه این کوچک ابدال باین ناموزونی چند بیت غلط خوانده با وجود این پادشاه را خوش آمده است و این قدر مرحمت و عنایت هم فرموده است، پس اگر من خودم در کمال موزونیت این قصیده را در حضور پادشاه بخوانم مبلغهای کلی از پادشاه خواهم گرفت و یا اینکه وظیفه‌ی هر ساله را یقیناً از برای من برقرار خواهند فرمود.

پس از چند روزی کوچک ابدال و جمیع قلندران آن مبلغ زر را صرف نمودند، بعد از آن قلندر برخواست و بامیدانعام و بخشش پادشاه بر سر راه پادشاه آمد.

قضا را آنروز پادشاه با وزراء و امراء و وکلاء و ارکان دولت سوار شده بسیر و سیاحت می‌رفتند، چون قلندر شوکت پادشاه را بدید پیش دوید و شروع بخواندن قصیده کرد، قلندر چند بیتی از آن قصیده بخواند پادشاه را بمرتبه‌ی بد آمد که فرمود سیاست هرچه تمام قلندر را بکشند، چون پادشاه برفت، جلادان ریختند که قلندر را بقتل رسانند، آن قلندر از بیم کشته شدن و از ترس جان خود بوزیر گفت:

چه شود که اگر مرا بقتل نرسانی و خلاص کنی؛ زیرا مرا کاری چند از دست می‌آید که در روی زمین از هیچکس نمی‌آید.

وزیر گفت:

ای قلندر! از دست تو چه می‌آید؟

گفت:

از آن جمله مندیل خیال را خوب می‌بافم، چنانکه چشم هیچ بیننده‌ی ندیده باشد، بلکه پادشاه روی زمین نیز چنین قماش بر سر نگذاشته است.

وزیر از سخن قلندر بسیار تحیر نمود.

وباز قلندر گفت:

خاصیت دیگر آنکه حلال زاده می‌بیند و حرام زاده نمی‌بیند و از طرح و رنگ قماش از بافندگان عالم عاجزند. وزیر گفت که او را نکشند و این معنی را پادشاه عرض نمود، پادشاه قلندر را طلید و گفت:

ای قلندر! از برای من می‌توانی مندیلی ببافی که کسی ندیده باشد؟

قلندر گفت:

بلاگردانت شوم! اگر ولینعمت امر فرماید مندیلی ساخته و سامان دهم که دیده‌ی دوربین فلک ندیده باشد، اما چشم حرام زاده از دیدن آن محروم است و حلال زادگان آنرا مشاهده می‌توانند کرد.

پس پادشاه فرمود تا مبلغی زر تحویل و تسلیم قلندر نمودند که صرف کارخانه و مصالح آن نماید.

پس قلندر مبلغ زر را از کارگذاران شاه گرفت و برفت و بعیش و عشرت مشغول گردید تا مدتی چند بگذشت.

یکشب پادشاه گفت ای وزیر! اثری از مندیل قلندر ظاهر نشد!

پس چون آنشب صبح شد وزیر شاطر خود را نزد قلندر فرستاد تا که هر قدر از آن مندیل بافته شد ببرد و بنظر پادشاه برساند.

شاطر چون بمنزل قلندر آمد و نقل مندیل را در میان آورد قلندر در حال شاطر را برداشته بر سر دستگاه آمد تا که در نظر آرد که چقدر خوش رنگ و پرنزاکت و لطافت بافته شده و بداند که هیچکس چنین قماش ندیده است.

شاطر بیچاره هر چند نظر و نگاه باطراف کرد چیزی بنظرش درنیامد و لکن از ترس آنکه اگر بگوید چیزی نیست حرامزادگی او ظاهر گردد از خوف و توهم بنای تعریف و توصیف گذارد و خود بیخود بسیار تحسین نموده و معاونت بخدمت وزیر نمود و گفت که قلندر مرا برداشت و بر سر دستگاه برد بنده آن مندیل را دیدم بسیار نازک و لطیف و خوش طرح و رنگین است و تا امروز هیچکس چنین پارچه ای خوش قماش و خوش طرحی نیافته و ندیده است.

وزیر این همه تعریف را که از شاطر شنید با خود گفت که میباید رفت و تماشا کرد و تعجیل نمود که زودتر تمام کند و دیگر اینکه امتحان کنی که چشم تو می بیند یا نه، مبادا که در مجلس پادشاه آن مندیل را نبینی و مردم بتو گمان بد ببرند.

لهذا برخواسته خود تنها نزد قلندر رفت، قلندر بسیار وزیر را احترام و تعظیم نمود، بعد از آن وزیر را برداشته بر سر دستگاه برد وزیر هر چند نظر کرد و ملاحظه نمود اصلاً چیزی بنظر درنیامد و با خود گفت دیدی که چه بر سر تو آمد، شاطر بی سر و پائی حلال زاده در آمد و تو حرامزاده شدی!

پس وزیر کودن احمق بیچاره شروع در تعریف کرد که ای قلندر آفرین بر تو که بسیار صنعت بکار برده‌یی!

چون قلندر دریافت که مکر و حیل‌های او در گرفته است، گفت:

این راهها و بوته‌های سرخ و زرد و رنگهای فرنگ را تماشا کن و آن راه و خط یاسمنی و بوته‌های ریزه که در میان راههاست و آن سبز زمردی را مشاهده بفرما که چقدر جلوه گر است!

وزیر از روی رغبت تمام تحسین مینمود، اما درد دیگر داشت و با خود میگفت که اگر گوئی چیزی نیست و نمی بینم گاهست که دیگران می آیند و می بینند حرام زادگی تو ثابت شود.

پس وزیر ضعیف العقل از راه حماقت، باز بسیار تعریف و توصیف کرد و بیرون آمد و بنزد پادشاه رفته بنیاد تعریف و تحسین مندیل را نمود، چون وزیر دست چپ و ناظر شاه آن تعریف را از وزیر شنید بشانی شائق گشته علی الصباح بمنزل قلندر رفت و قلندر ایشان برداشته بر سر دستگاه آورد و بطریق اول بیان و نشان بایشان داد، ایشان نیز از وهم حرامزادگی تعریف بسیار کرده بیرون آمد و بخدمت پادشاه رفته صد برابر وزیر اول تعریف کرد.

پس چون پادشاه روز دیگر برآمد در بابت مندیل تعجیل نمود، وزیر پاشده و بقچه لفافه‌یی همراه خود برد بمنزل قلندر رفت؛ پس از آن قلندر به اندرون خانه آمد و دو دست در برابر یکدیگر نگاه داشته مثل کسی که بر روی دست چیزی دارد و دو دست خود را بروی لفافه گذارد و سپس هر دو دست را کشید و لفافه را پیچید و بدست شاطر وزیر داد و شاطر آن بقچه را بروی دست نگاه داشت تا خدمت پادشاه رسیدند و در حضور پادشاه آن بقچه‌ی خالی را گشودند، پادشاه چون چیزی در آن ندید با خود گفت که مبادا امروز وزراء و ارکان دولت گمان حرامزادگی بر من ببرند لهذا گفت:

شما هر یک کدام طرح این مندیل را پسندیده‌اید؟
ایشان هر یک صفت طرحی را کردند، پادشاه هم لاعلاج تعریف بسیار کرد و آن بقچه را بدست صندوق دار خود سپرد و برخاسته آزرده و متفکر باندرون حرم رفت و مادر خود را طلبید و گفت:
ای مادر! سؤالی از تو میکنم و میخواهم راست بگوئی!
مادر گفت:

ای فرزند پیرس!

پادشاه گفت:

تو عمل نامشروع نموده‌یی و از باب خیانت برآمده‌یی و مباشرت با غیر پدرم هیچ کرده‌یی؟
مادر گفت:

نه! من و پدرت هر دو باکره بوده‌ایم که بهم رسیدیم تا تو بهم رسیدی.
پادشاه برآشفته و گفت:

ای مادر قبول ندارم!

مادر گفت:

ای فرزند این چه حکایت و چه نقلی میباشد که تو امروز با من میکنی؟ و این چه پریشان اختلاط و مزاج بی معنی و یاوه گوئیست که با من مجری میداری، مگر خدای نخواستہ چه واقع شده؟ راست بگو تا من بدانم! و مطلب را حالی کن.
پادشاه گفت:

ای مادر! بدانکه شخص قلندری مندیلی بافته است و میگوید حرام زاده نمی‌بیند و حلال زاده می‌بیند و آن مندیل را بمجلس آوردند همه امراء و وزراء دیدند و تعریف کردند و من هرچه نظر و دقت کردم چیزی ندیدم، ای مادر! حال نزد تو آمده‌ام و سؤال میکنم اگر راست گوئی خوب والا هم تو را و هم خود را هلاک می‌سازم!
مادر قسم یاد کرد و گفت در عمر خود دست نامحرمی بدامن من نرسیده، اما اگر میخواهی از این معنی باخبر گردی در خلوت آن قلندر را طلب نما و بانعام و چرب زبانی او را امیدوار نموده شاید از آن شخص مذکور این معنی را توانی کشف نمائی و اگر راست نگوید او را تهدید و سیاست نما تا اینکه پرده از روی کار برداشته شود و حقیقت آن حال بر تو واضح و معلوم گردد.

بنابراین پادشاه یکروز خلوت نمود و آن قلندر را طلبید و نوازش بسیار فرمود و گفت:

انعام و اکرام از تو دریغ نخواهم نمود بلکه تو را انیس و جلیس خود خواهم داشت و الحاصل نوازش بسیار بقلندر کرد و چرب زبانی زیاد هم نمود تا آنکه گفت: بآن خدائی که مرا و تو را و جمیع مخلوقات را آفریده است و روزی میدهد، حقیقت مندیل خیال که بافته‌یی و میگوئی چشم حرام زاده او را نمی‌بیند برای من بیان کن!

پس از شنیدن این مقال قلندر عرض نمود:

ای پادشاه! بنده چهل سال است مسافرت کرده‌ام و با هر گروه و با هر فرقه و طائفه‌یی از نوع انسان ملاقات نموده و برو بحر عالم را سیر و سیاحت کرده‌ام و تا کنون اندکی کامل شده‌ام و سعی در معیشت بر من مشکل شده. کوچک ابدالی بهم رسانیدم و چند بیٹی را سعی کرده و از بنده فراگرفت و روزی بی‌بازار رفت که سعی در طلب و جلب معیشت نماید و تحصیل پارچه نانی کند، قضا را بآستان رفیع مکان پادشاه آمده بود و شروع بخواندن قصیده کرده بود و پادشاه کشور پناه را خوش آمده و مبلغ دوازده تومان انعام بآن ابدال مرحمت

فرموده بود، چون آن مبلغ را نزدیکترین آورد دولت پادشاهرا دعا گفتم و بصرف و خوردن نعمت مشغول شدیم و چند روزی را از دولت ولینعمت بعشرت گذرانیدیم.

چون روز صرف شد بخاطرم رسید که هرگاه کوچک ابدالی باین ناخوش آوازی و غلط خوانی قصیده را خوانده باشد و پادشاه او را مبلغی انعام و بخشش فرموده پس من اگر بخدمت پادشاه بروم و قصیده‌ی دیگر را در کمال بلاغت و فصاحت بخوانم امید است که پادشاه وظیفه‌ی هر ساله از برای من مقرر فرماید و لکن از ضعف طالع چون بخدمت پادشاه رسیدم و شروع بخواندن قصیده کردم در عوض انعام و اکرام پادشاه فرمود که مرا سیاست هرچه تمامتر بکشند، چون چنان دیدم، بخاطرم رسید که ای بخت برگشته طالع و روزگار تو از برای کسب و تحصیل رزق و معیشت بیرون آمدی و حال از سیاه‌بختی کشته خواهی شد، مادام که طالع واژگون تو اینطور است بیا و فکری بکن که شاید از هلاک و کشتن مستخلص گردی و بلکه در این بین اسباب معیشتی هم بدست آوری، پس بوزیر گفتم که ای وزیر! مرا میکشید زیرا که صنعت بسیار مهم از دست من می‌آید، و حال اینکه ای پادشاه! من از جمیع صنایع بری و عاری بوده و هستم.

باری وزیر گفت:

ای قلندر شما چه میدانی؟

گفتم:

بسیار میدانم و از آنجمله مندیل خیال میافم که تاکنون کسی نرفته و نیافته است. چون این مسأله حقیقت نداشت و دروغ گفته بودم و عاقبت هم باعث رسوائی من میشد، لهذا گفتم حلال زاده آنرا میبیند و حرامزاده آنرا نخواهد دید و این عذری بود جهت آنکه هرکس نگاه کند و چیزی نبیند بتوهم اینکه اگر بگویم من نمی‌بینم گاه باشد کسان دیگر ببینند و تعریف کنند و حرامزادگی او ثابت شود. ای پادشاه! خاطر جمع دار و دغدغه بخود راه مده و بدان که این عذر و وسیله‌ی بود جهت خلاصی و نجات از کشته شدن و الا آنها که همگی تعریف نمودند کذب محض است و غرض دفع توهم از خود بوده و یقین دانسته باش که نه وزیر و نه خوانین و نه امراء و نه وکلاء و غیره هیچکدام چیزی ندیده‌اند و فی الواقع چیزی نبوده تا که ببینند و جملگی خلاف عرض مینمایند و حقیقت حال اینست که عرض شد دیگر خود صاحب اختیارید!

پادشاه چون این سخن را شنید بسیار خوشوقت گردید و فرمود در ساعت وزیر را حاضر نمودند، از قضا آن هنگام فصل زمستان بود و چله‌ی بزرگ و اتفاقاً آنروز هم روز بسیار سردی بود و برف می‌آمد و سختی سرما بدرجه‌ی بود که سنگ از سرما می‌ترکید.

چون وزیر حاضر شد پادشاه به وزیر امر فرمود مندیلی که قلندر بافته است ما بتو بخشیدیم! بستان و در حضور بر سر بگذار!

پس وزیر بیچاره کلاه خود را برداشته بزمین گذاشت و در برابر امراء و پادشاه نتوانست چیزی بگوید چند دفعه هر دو دست خالی خود را در دور سرگردانیده گویا به پیچیدن مندیل مشغول شده و عاقبت هر دو کف دستهای خود را در چهار طرف سرش گردانید که یعنی مندیل را می‌بندد و مستحکم میگرداند و هیچکس از این سررشته و حکایت مستحضر نبود که پادشاه از سر این معنی خبر یافته است و امراء و وکلاء گمان داشتند که پادشاه وزیر را معزز داشته که چنان مندیل خیالی باو مرحمت و شفقت فرموده، و حال آنکه پادشاه وزیر بیچاره را قهر و غضب و سیاست کرده بود تا مندیل خیال را بسر بگذارد و سر برهنه در آن سرما بنشیند تا تنبیه شود که نیازموده و ندیده و نسنجیده دیگر سخن نگوید و بقول شاطری اعتماد ننماید و تصدیق بلا تصور نکند.

بهر تقدیر بود وزیر در آن سرما برهنه مدتی نشست بدرجه‌یی که از برودت سرما، وزیر نزدیک بهلاکت رسید، آخرالامر وزیر در آن سرما بیتاب گشته بنای لرزیدن نمود، پادشاه بعد از عذاب و عتاب بسیار وزیر را معزول از وزارت نموده آن قلندر را منصوب منصب وزارت خود ساخت.

حال ای موش! جماعت صوفیان قلبی نیز چون کسی فریب ایشان را خورد و داخل سلسله‌ی ایشان شود او را بمزخرفات و شطحات خود مبتلا ساخته و در دام ظنون و اوهام اندازند، والا واضح و معلوم است که دیده‌ی بی نور شخص احمق و نادان و بی ادب و کم شعور، بنور اسرار الهی منور نگردد، زیرا که بسیار کس او را دها خواندند و شب بیداری کشیدند و چله نشینی کردند و در آخر بجز افسردگی و پژمردگی چیز دیگر حاصل نشد و عاقبت بازبیمان خلق الله رفته از سلسله‌ی اهل الله بیرون آمدند و این از آن است که در اول از مطلب غافل بوده اعتقاد هم نداشته‌اند و سرشت ایشان پاک نبوده، و بعضی هم بیک اربعین از اسرار خبر یافته و حدیث وجود دانسته و واصل شدند و این از مرتبه‌ی اخلاص و عقیده‌ی ایشان است و پیرو مرشد خود.

ای موش! از این حکایات و روایات بسیار است، من جمله یکی از کودتای بیعقل و احمق از راه جهل و نادانی و وسوسه‌ی شیطانی بسوراخی تنگ و تاریک رفته در همانجا میخوابد و در همانجا میرید و پنهان میکند و چون بیرون آید از ترس آنکه بگویند که او بیعقل و بی شعور و ناقابل است همان ساعت بیان میکند که دیشب در چله حضرت پیغمبر علیه الصلاة والسلام مرا سلام فرمود و در عقب من نماز کرد و در رموز را بوجه ما باز نمود و می‌دانم که در هندوستان چنین و چنان خواهد شد.

و دیگری میگوید که جبرئیل علیه السلام آمد و مرا بعرش برد و اینهمه لاف و گزاف، مثل دیدن مندیله خیال است.

اکنون فهمیدی و دریافتی که اغلب خلق عالم بیشتر از برای معیشت در طریق کید و حيله مشی و سلوک نموده و سعی کلی در ایجاد دروغ مینمایند و شرم ندارند و نیز مردم احمق و نادان بدون حجت و برهان فریب میخورند؟

موش گفت:

ای شهریار! حکم و امثال را بسیار با معنی روایت میفرمائی از این قبیل هرگاه چیزی بنظر شهریار می‌آید بیان فرما تا این حقیر بشنوم؟

گربه گفت:

حکایت

آورده‌اند که مرد معلمی از شهر خود بیرون آمده بود و روی بصحرا و قراء نمود که شاید تحصیل و کسب معاشی کند، اَلْحَاصِل بچندین قریه و آبادی وارد شد و از هیچ جا گشادی و فتوحی ندید، در این حالت فکر میکرد و میرفت تا اینکه بده و قریه‌یی رسید و در آنجا جمیع از کدخدایان و ریش سفیدان را دید که اجتماع دارند و صحبت میکنند، آن معلم با خود گفت که در اینجا فکری توان یافت و حيله‌یی توان ساخت، کمی پیش آمد و بر آن جماعت سلام کرد و بنیاد تعریف و توصیف نمود و گفت:

الحمد لله که خدای تبارک و تعالی چنین موضعی با صفا و خوش آب و هوا را بشما عطا و ارزانی فرموده و فضای سما را در این نقطه بواسطه‌ی وجود و بودن نفوس صالحه نسبت باهل دهات دیگر تفصیل نموده است.

ای کدخدایان! من این قریه را چنان یافتم که میباید میوه‌ی آن بسیار رنگین و شیرین بوده باشد!

گفتند: بلی چنین است.

پس از آن معلم گفت که اگر این کوه در برابر ده واقع نمی‌شد البته میوه و حاصل این موضع رنگین‌تر و خوش

بوتر میشد و عجب می‌دارم از شماها که چرا این کوه را از پیش برنمیدارید؟! و آن جماعت را چنان تحریک کرد که مگر کوه را از پیش می‌توان برداشت.

پس بآن مرد گفتند که چگونه کوه را می‌توان از پیش برداشت و اگر تو در این باب تدبیری بخاطرت میرسد بیان کن تا در سعی و اجرای آن بکوشیم.

آن معلم گفت:

بنده چند روزی در خدمت شماها خواهم بود زیرا بنده مدتی است که مسافرم و موضعی باین خوبی و باصفائی و خوش هوائی ندیده‌ام و در این موضع مرا فرح و سروری روی نمود و در دلم افتاده است که از برای شماها این کوه را علاجی نمایم.

پس آن جماعت تکلیف ضیافت بآن مرد کردند و هریک نوبتی از برای ضیافت و مهمانداری او بر خود قرار داده و شروع در مهمانی کردند.

از قضا شبی در خانه‌ی مردی مهمانی بود و جمعی با آن مرد صحبت میداشتند، آن مرد با خود گفت که اکنون چند روز شده است که از وعده میگذرد و نزدیک شده است که تو را ببرداشتن کوه تکلیف کنند و بر حسب قول و وعده باید کوه را از برای آنها برداری، الحال باید فکری کرد تا چند روز دیگر در این موضع بمانی و معیشت بگذرانی، دیگر باره بخانه‌ی مکر فرو رفت و حیل‌هایی بخاطرش رسید و گفت:

حیف از شما که در میان خود معلمی ندارید که اطفال شما را تعلیم دهد و همه را صاحب دانش نماید تا باندک زمانی هر یک علیحده نادره‌ی عصر گردند!

پس از شنیدن این گفتار، گفتند که در این موضع کسی نیست و از جای دیگر هم کسی باین مکان و موضع نیاید و اگر چنانچه شما محبت نموده توجه کنید بنای خیری گذاشته‌اید.

آن مرد دریافت که خوب آنها را خر کرده، پس گفت:

بنده را پادشاه امری فرموده است و من میخواهم که بخدمت پادشاه قیام نمایم.

ایشان گفتند که پادشاه چه خدمتی بشما فرموده؟

آن مرد در جواب گفت:

کتابی فرموده که شرح نسخه‌ی بر آن نویسم و میگردم که جائی با آب و هوا پیدا نماید تا که اسباب مسرت و نشاط دماغ بهم رسانیده و در آن موضع نشسته و بآن امر قیام نمایم و گرنه از مهربانی و محبت شما بسیار ممنون بوده بجائی نمی‌رفتم.

ایشان گفتند که شما خود میفرمائید این موضع بحسب آب و هوا و دلنشینی بینظیر است، ممکن است که در این موضع خدمت پادشاهی را بانجام رسانیده و فرزندان ما را هم تعلیم داده باشید.

پس از تکلیف و گفتگوی بسیار در این خصوص چنان مقرر شد که در هر سه ماه در آن موضع توقف نماید و اطفال ایشان را هم درس بدهد و بعد از آن کوه را در سه سال روزگار بردارد و خرج او را داده و در هر سالی مبلغ شش تومان نقد بعوض حق تعلیم علاوه از اخراجات کارسازی نمایند.

پس از این قرار، آن مرد یکدل در آن موضع نشست و شروع در تعلم دادن اطفال ایشان نمود و در هر هفته توقعات و تواضعات از ایشان طلب مینمود و ایشان هم لاعلاج بامید برداشتن کوه، ناز او را متحمل میشدند و چون مدت سه سال تمام شد، آن مرد مبلغی مال جمع کرده بود، پس از مدت مذکور اهالی قریه همه نزد آن مرد آمده گفتند که ای معلم! بمصداق الوعدین میباید امروز این کوه را از جا برداری!

آن مرد معلم گفت:

بلی اکنون ما نیز اطفال شما را تعلیم کرده‌ایم و کتاب پادشاه هم تمام شده و میخواهم که بنزد پادشاه بروم، پس از آن اگر حیات عاریه باقی باشد بخدمت شما میرسم و شما توجه کنید و این وجه را که شرط کرده‌اید بحقیق شفتت کنید تا من هم این کوه را از جهت شما بردارم.

پس از این آن مرد زر معینی را آورده بآن مرد دادند و اوگفت بروید بخانه‌های خود هر قدر طناب و ریسمان که دارید بیاورید!

ایشان هم رفتند و هر قدر ریسمان و طناب که داشتند تمامی آوردند و آن مرد همه را بر یکدیگر گره داده بر دور کوه انداخت چون ریسمان کم و کوتاه بود و بدور کوه نمیرسید باز بیعقلان فرستادند بشهر و ریسمان بسیار خریدند و آوردند بدور کوه انداختند و نشست و پشت بکوه داده گفت:

حالا قوت نمائید و کوه را بردارید و بر پشت من گذارید تا برویم و بدور اندازیم! آن جماعت بیعقل که عدد آنها بقدر سیصد نفر بودند آمده و هر چند قوت نمودند نتوانستند که یکپارچه از کوه بردارند تا چه جایی که کوه را بردارند و بر پشت معلم گذارند. آن مرد گفت:

شماها چقدر کاهل و بیکاره‌اید آخر همه یکباره درست قوت کنید تا که این کوه را برداشته و بر پشت من گذارید!

باز هر قدر قوت نمودند آن کوه حرکت نکرد بالاخره بتنگ آمدند و گفتند:

ای مرد کم عقل نادان! ما چگونه میتوانیم این کوه را برداریم. آن مرد گفت:

من بیعقل نیستم، شما بیعقلید زیرا که سیصد نفر جمع شده‌اید و نمیتوانید کوه را بردارید و بدوش من گذارید با وجود این توقع دارید که من تنها بردارم؟! بعد از شنیدن این قول، آن جماعت باز از بیعقلی تصدیق کردند و گفتند که درست است و راست میگوید چه

باید کرد؟

آن مرد معلم گفت:

باید صبر و تحمل نمود که تا جمعیتی بیشتر از شما بهم رسد و آن وقت کوه را بردارید و بر پشت من نهید تا ببرم بجای دیگر نهم.

پس مردم آن قریه با معلم قرارکار را چنین قرار دادند!

باری حالا ای موش! خوب و واضح بدان که هرچه بر سر تو آمده و می‌آید، همه از سبب تکبر و خودسری و نادانی خودت بوده که بر تو واقع شده و الا هرگز آدم شکسته نفس و بردبار ضرر نکرده است و بیلا مبتلا نشده و نمی‌شود بلکه همیشه سالم خواهد بود.

هرچه کنی بخود کنی، گر همه نیک و بد کنی
کس نکند بجای تو، آنچه تو خود بخود کنی
و دیگر گفته‌اند:

هر که او نیک میکند یا بد
نیک و بد هر چه میکند شاید

پس هر که در حالت صحت و خوش دماغی و وقت قوت و هنگام نعمت و امنیت مکان است و بکام خود بود و ازدوستان و اقران ممتاز و مستولی بر دشمنان است و در فراغ بال و رفاهیت حال و آسایش است، هرگاه اینچنین کس صابر و شاکر و حامد و واقف باشد و غافل و مغرور نگردد، البته او رستگار و سعید است، و باید دانست

اینهمه صفات که بیان گردید جملگی ضد و نقیض آنآ فآناً از عقب میرسد، پس هر آنکه شکستگی پیشه می‌سازد و شکر و سپاس میکند و فروتنی مینمایند از او اینگونه بلاها که صفات غیرحمیده و اخلاق رذیله است بدون شک منافع خواهد شد و بر مسند سعادت اتکاء خواهد نمود والا در پله‌ی حساب حیران و سرگردان مانده و ایستاده، چنانکه تو ایستاده‌یی! که نه راه پس و نه راه پیش داری!

موش چون این سخنان و گفتار دهشت آمیز را از گربه شنید آه و فغان برکشید و زار زار بگریست و گفت:

ای شهریار! از زیردستان تقصیر و از بزرگان بخشش، زیرا که گفته‌اند:

سخاوت و کرم از بهترین اعمال و کردار است.

گربه گفت:

ای موش! گلستان شیخ سعدی را نخوانده‌یی که گفته:

نکوئی با بدان کردن چنانست که بدکردن بجای نیک مردان

ای موش بیعقل! خوبی کردن با غیر اهلش یقین داشته باش از ضعیفی عقل است و سفاهت!

موش گفت:

ای شهریار! پس نیکی و مروت در حق چه کسی خوب است؟

گربه گفت:

در حق کسی که از روی جهل و نادانی تقصیری کرده باشد و چون از آن تقصیر و جهل آگاهی یابد پشیمان شود و در تدارک آن بکوشد و از راه تأسف درآید و عفو و بخشش طلبد در این وقت او را باید بخشید، نه آنکه با کسی که از روی تکبر و غرور و عناد و خودپرستی و تمسخر چیزها گوید و کارهای بی‌معنی کند و بکمال و عداوت خصومت و بدسیرتی نموده و در پله‌ی حسد و کینه ایستاده باشد و هنگامیکه مقید و اسیر گردد از روی تقلید جهت خلاصی و رستگاری خود عجز و انکسار کند.

اگر کسی در چنین حالت بدون استحقاق عفو و بخشش نماید البته آنکس بیشعور و بی ادراک بوده و باید اسم او را از دفتر عقلاء حک و محو نموده و در دفتر جهال و حمقاء ثبت نمایند، چنانکه وزیر پادشاه گفت که اگر غلام از هند برگردید اسم شما را از دفتر مذکور برداشته اسم غلام را ثبت خواهم نمود:

موش گفت:

ای شهریار! این حکایت چگونه؟ بیان فرما تا بشنوم!

گربه گفت:

حکایت

آورده‌اند که پادشاهی در ملک روم بود و غلامی داشت بسیار زیرک و دانا، آن پادشاه روزی خواست که آن غلام را سرمایه‌ای داده بجانب هندوستان روانه نماید تا جهت او متاعی چند خریداری کند.

پس وزیر را طلبید و گفت:

مبلغ دوازده هزار زر تحویل این غلام کن و در دفتر ثبت نمای تا رفته قدری اقمش‌های هندی خرید نماید و بیاورد، چون وزیر حسب الامر پادشاه زر را تحویل غلام نمود در دفتر باین مضمون ثبت نمود:

از سرکار پادشاه سفیه و نادان مبلغ دوازده هزار زر تحویل فلان غلام دانشمند گردید و بفلان تاریخ روانه‌ی هند گشت که بجهت سرکار متاع خریداری نماید.

روز دیگر قبض تحویل را با دفتر برداشته نزد پادشاه برد که تا پادشاه قبض را ببیند و برات بدهد، چون قبض و

ثب بنظر پادشاه رسید پادشاه ملاحظه نمود و در حال وزیر را طلبید و گفت:
ای وزیر! از من چه سفاهت و بیعقلی بتو ظاهر شده که مرا در دفتر سفیه و نادان نوشته‌یی؟!
وزیر گفت:

ای پادشاه! غلام هندی و زر خرید را که دوازده هزار زر بدهی و روانه‌ی هند نمائی، سفاهت از این بیشتر
میشود؟!!

پادشاه گفت: بچه دلیل؟

وزیر گفت:

بدلیل آنکه غلام سیاه هندی زر خرید که باین سرمایه‌ی بزرگ معاودت بهند نماید، بچه عقل دیگر بار بازگشت
باینجا خواهد نمود که محکوم بحکم و بنده‌ی فرمان شما باشد البته عیب میداند و نقص عقل شمرد که برگردد
زیرا که بدون تعب و رنج این سرمایه را مالک شده و می‌تواند در مملکت خود باین مبلغ فرمانفرما باشد و در
نهایت خوشوقتی گذران نماید.

پادشاه گفت:

گمان نمی‌رود، لابد خواهد آمد.

وزیر گفت:

اگر معاودت نمود و باز آمد باید آنچه را نسبت بیادشاه ثبت شده حک نمود و بجای آن غلام را سفیه نوشت!
خلاصه آنچه وزیر گفت پادشاه نشنید و غلام را روانه ساخت و غلام چون بوطن خود رسید همانجا ساکن و
مقیم گردید و بعیش و عشرت مشغول گشت و بازگشت ننمود.

چون خبر بیادشاه رسید وزیر را طلبید و بسیار تحسین بر رأی و دانش او نمود و بخلع فاخره مخلع گردانید و او
را ملقب بنیکورای نموده صاحب الفکر خطاب فرمود.

ای موش! در خاطر داری که میگفتی اگر گرسنه‌یی خود را بکوکنارخانه برسان شاید که کوکناری دریابی و
لقمه‌یی بریائی؟!، حال در دسر بیش از این مایه‌ی سفاهت و نادانی باشد، پس اگر من بعد از این با تو مهربانی
کنم البته نادان و سفیه باشم.

گرچه این را گفت و ناگاه موش را بکشت و بخورد و روانه‌ی منزل خود گردید.